



# بیلاق نشینان

ماکسیم گورکی

### شخصیت‌های نمایش

|                                 |                        |
|---------------------------------|------------------------|
| وکیل . چهل ساله .               | باسف سرگی واسیلویچ     |
| زن او . بیست و هفت ساله         | واروارا میخائیلوونا    |
| خواهر باسف . بیست و نه ساله     | کالریا                 |
| برادر زن باسف . بیست و پنج ساله | ولاس                   |
| مهندس . چهل و دو ساله           | سوسنلف پترایوانویچ     |
| زن او . سی ساله                 | یولیا فیلیپوونا        |
| دکتر . چهل ساله                 | دودا کف کیریل آکیموویچ |
| زن او . سی و پنج ساله           | الگا الکسی یوونا .     |

### انتشارات شبگیر

بیللق نغینان  
ماکسیم گورکی  
مهمین اسکوتی

چاپ افست چاپخانه نو بهار  
چاپ اول بهمن ماه ۳۶  
شماره ثبت کتابخانه ۱۹۱۳

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| شالیمف یا کف پتروویچ.        | نویسنده. چهل ساله             |
| رومین پاول سرگیویچ           | سی و دو ساله                  |
| ماریا الوونا.                | دکتر. سی و هفت ساله           |
| سونیا                        | دختر او. هیجده ساله           |
| دوای توچییه سمیون سمیونوویچ. | دائمی سوسلف. پنجاه و پنج ساله |
| زامیسلف نیکلای پتروویچ       | کاریار باسلف. بیست و هشت ساله |
| زیمین.                       | دانشجو. بیست و سه ساله        |
| پوستو بایکا                  | ناطور. پنجاه ساله             |
| کروپیلکین                    | ناطور                         |
| ساشا                         | خدمتکار باسلفها               |
| زنی با صورت باندپیچی شده     |                               |
| آقای سمیونوف                 |                               |
| زنی با جامه‌ای زرد رنگ       |                               |
| مرد جوانی با جامه‌ای شطرنجی  |                               |
| بانوی جوانی با جامه‌ای آبی   |                               |
| بانوی جوانی با جامه‌ای صورتی |                               |
| یک دانشجوی دانشکده افسری     |                               |
| آقای با کلاه سیلندر          |                               |

### پرده اول

خانه بیلاقی باسلفها . اطاق درندشتی که هم ناهار خوری و هم مجلسی است. سه در ، در دیوار روبرویی هست . در سمت چپ به اطاق کار باسلف بازمی‌شود . در سمت راست به اطاق واروارامیخاییلوونا. در وسطی به راهروئی که پرده‌ی تیره و ضخیم به آن آویخته است. در وسط اطاق یک میز بزرگ و روبروی اطاق کار پیاوئی جای دارد. بقیه مبلان اطاق از حصیر ساخته شده . باستانهای دیوان بزرگی که روپوش خاکستری رنگ دارد و در کنار در راهرو جای گرفته است. عصر است و باسلف در اطاق خود پشت میزش که روی آن چراغی باسایبان سبز رنگ در روبروی اوست ، به نوشتن مشغول است. ما، نیم چهره‌ی او را می‌بینیم. همچنان که می‌نویسد، گاه گاه با خودش زمزمه می‌کند و نگاههای آنی‌اش را به درون تاریکی‌های اطاق بزرگ می‌دواند. واروارامیخاییلوونا بی‌صدا از اطاقش بیرون می‌آید و کبریتی می‌گیراند و آنرا جلوی صورتش بالا می‌آورد و به دوروبرش نگاه می‌کند. کبریت خاموش می‌شود . به‌نرمی به سوی پنجره گام برمی‌دارد و دفعتاً بروی یک صندلی در تاریکی سکندری می‌خورد.

|  |         |
|--|---------|
| کیست؟  | باسف    |
| منم!   | واروارا |
| آ.....   | باسف    |
| تو شمع را برداشتی؟   | واروارا |
| نه .   | باسف    |
| زنگ بزن ، ساشا بیاید!  | واروارا |
| ولاس آمده؟   | باسف    |
| ( کنار در مهتابی) نمیدانم....  | واروارا |
| چه خانہی سرسام آوری. زنگ الکتریکی کار گذارده اند ، اما دیوارها همه ترک برداشته اند ، و کف اطاق غژغژ می کند.... | باسف    |
| (آهنگ شادی را زمزمه می کند) واریا رفتہ ای؟   |         |
| من اینجا هستم ....   | واروارا |
| (کاغذهایش را بکناری می نهد) در اطاق تو هم باد می وزد؟  | باسف    |
| آری.....   | واروارا |
| خوب ، می بینی! .... (ساشا به درون می آید).   | باسف    |
| یک چراغ بیاور ساشا!  | واروارا |
| ساشا! ولاس میخاییلویچ آمده؟  | باسف    |

هنوز نه. (ساشا بیرون می‌رود و با چراغی باز می‌گردد؛ آن را روی میزی در کنار مبلی می‌گذارد زیر سیکاری را خالی کرده و روپوش روی میز بزرگ را مرتب می‌کند. واروارا می‌خاییلوونا پرده‌ها را می‌کشد، از قفسه‌ای کتابی برمی‌دارد و روی میز می‌نشیند.)

ساشا

(باخوش خلقی) و لاس این او آخر خیلی ولن‌گار شده، تبیل هم شده ... حقیقتش را بخواهی از رفتار او سر در نمی‌آورم ... این یک واقعیت است. چای می‌نوشی؟

باسف

واروارا

نه؛ دارم می‌روم پیش سوسلف‌ها

باسف

واروارا

ساشا! برو پیش الگالکسی یونا، پپرس بین برای صرف چای می‌آید اینجا؟ (ساشا بیرون می‌رود)

باسف

(در حالیکه کاغذهایش را در کشوی میز می‌گذارد و آنرا می‌بندد) خوب تمام شد. (از اطاق کارش بیرون می‌آید. برای رفع خستگی خود را کش و قوس می‌دهد) خوب بود تو این را به او می‌گفتی. البته با ملایمت. چی را به او بگویم؟

واروارا

باسف

بگو که ... باید ... نسبت به کار و مسئولیتی که به عهده گرفته وظیفه‌شناس تر باشد.

واروارا

خواهم گفت، ولی فکر می‌کنم نمی‌باید با این لحن در باره‌ی او جلوی ساشا حرف بزنی.

باسف

(بانگاه اطاق را واری می‌کند) آه... مهم نیست. چیزی را نمی‌شود از خدمتکاران پنهان کرد. یک‌جور لختی اینجا هست. واریا! باید روی این دیوارها چیزی آویزان کرد قاب‌عکسی-تابلوئی - چیزی. خوب من رفتم ... پنجاهایست را بده به من. تو چه سرسنگین و کم حرف شده‌ای، چرا اینقدر گرفته بنظر می‌آئی. علتش چیست؟ هان؟

واروارا

باسف

برای رفتن پیش سوسلف‌ها خیلی عجله داری؟ آری، باید رفت، مدت‌هاست با آنها شطرنج بازی نکرده‌ام ... و همینطور پنجه‌های تو را نبوسیده‌ام. عجیب است. نمیدانم چرا.

واروارا

(لبخندش را پنهان می‌کند) خوب. پس بحث رفتار مرا می‌گذاریم برای زمانی که تو اینهمه مشغله نداشته باشی... من تصور می‌کنم این اهمیت خاصی نداشته باشد.

باسف

(بلجویانه) مطمئناً. چه چیزی ممکنست باشد؟ جدی بگیر. تو زن کاملی هستی - باهوشی - مهربان و صادقی و واقعیت‌های دیگر. اگر مخالفتی با من می‌داشتی به من می‌گفتی، مگر نه؟ چشمه‌ایست چرا اینقدر می‌درخشند؟ حالت خوش نیست؟ آه، چرا حالم خوبست.

واروارا

باسف

میدانی ... واریای عزیزم، تو باید خودت را به کاری مشغول کنی. تو خیلی زیاد کتاب می‌خوانی. مدام در حال مطالعه‌ای. و افراط در هرکاری زیان آور است. این یک واقعیت است. فراموش نکن!

واروارا

تو هم وقتی پیش سوسلف‌ها غرق شراب نوشیدنی، این واقعیت را فراموش نکن!

باسف

(باخنده) این حرف تو کینه‌توزانه است. اما میدانی، این کتاب‌های پرباب و تاب سبک جدید از شراب هم زیان‌آورتر است... مثل مصرف مخدرات. و آقایانی که اینگونه کتاب‌ها را می‌نویسند، بیماران روانی و عصبی هستند. بزودی به دیدار یک نویسنده‌ی به قول بچه‌ها درست و حسابی نائل می‌شویم. نمیدانم حالا چه جوری است. حتماً خودخواه ... این جور آدم‌ها که سری توی سرها درمی‌آورند به بیماری خودخواهی دچار می‌شوند. طبیعی نیستند. بفرمائید خود همین «کالریا»، مگر آدم طبیعی است؟ در صورتیکه از حق نگذریم نویسنده‌ی خوبی است. از دیدن شالمیف خوشحال خواهد شد. اگر زن او می‌شد جالب نبود؟ اما او پیر دختر شده ... و مدام هم زنجموره می‌کند... انگار که دندان درد مزمن داشته باشد! زیاده‌م به ماهرویان شبیه نیست....

واروارا  
باسف

سرگی! تو هیچوقت زبانت به اختیار خودت نیست!  
راستی؟ خوب در این لحظه مهم نیست. من و تو تنها هستیم.  
آری، بعضی وقتها دوست دارم وراجی کنم.... (صدای سرفه می آید)  
کیست آنجا؟

سوسلف  
باسف

(از پشت پرده) منم

(به استقبالش می رود) من داشتم می آمدم پیش تو!

سوسلف

(در برابر واروارا خم می شود) بیا برویم - من هم برای همین آمده ام پیش تو... امروز شهر نرفتی؟

باسف

نه چطور مگر؟

سوسلف

(بالبختی ناجور) می گویند که کاریارتو شب پیش دوهزار روبل در کلوپ برده....

باسف

او هو....

سوسلف

از تاجری که سیاه مست بوده.

واروارا

چرا شما همیشه اینطور حرف می زنید؟

سوسلف

چطور؟

واروارا

همین طور... همیشه تاکید می کنید که شخص بازنده مست بوده.

سوسلف

(با لبخند) من تاکید نکردم.

باسف

مگر چه عیبی دارد. اگر گفته بود که زامیسلف تاجری را مست کرده و بعد جیب هایش را خالی کرده، خوب البته آن موقع بد بود. پتر برویم! واریا هر وقت ولاس آمد..... آهان، پیدایش شد.

ولاس

(وارد می شود و کیف کهنه ای به دست دارد) دلتان برای من تنگ شده بود جناب رئیس؟ از این موضوع خوشحالم. (به سوسلف با لحنی

مبالغه آمیز و اخطارگر) آقائی پی اتان می گشت، به نظر می رسید که تازه از راه رسیده باشد. خانه به خانه با صدای بلند، سراغتان را می گرفت. (به طرف خواهرش می رود) سلام واریا!

واروارا سلام!

سوسلف

چه مصیبتی! باید دائی ام باشد....

باسف

پس شاید بهتر باشد من نیایم؟

سوسلف

آه، آری. تو خیال می کنی خوشم می آید با دائی که درست

نمی شناسمش تنها باشم؟ ده سال است که او را ندیده ام.

باسف

(به ولاس) لطفا با من بیایید ولاس (او را به اطاق کارش می برد)

سوسلف

(سیگار روشن می کند) واروارا میخاییلونا! شما با ما نمی آئید؟

واروارا

نه متشکرم... دائی تان... آدم فقیر هست؟

سوسلف

نه ثروتمند است. خیلی. شما گمان می کنید که من اقوام فقیرم

را دوست نمی دارم؟

واروارا

نمیدانم....

سوسلف

(با دلخوری سینه اش را صاف می کند) این آقای زامیسلف یکی از همین

روزهاست که سرگی را به دردرس خواهد انداخت. آدم

رنلی است. با من موافق نیستید؟

واروارا

(به آرامی) میل ندارم در باره ی او صحبت کنم.

سوسلف

خوب باشد. هر طور میل شماست. (مکتب بنظر می رسد که این

رک گوئی شما یک بازی است.... مواظب باشید. بازی کردن

نقش آدمی که همیشه آنچه دردل دارد به زبان می آورد مشکل

است. این نقش احتیاج به عقل، شهامت، کارا کتر بسیار

زیادی دارد. ناراحت که نشدید؟

واروارا

نه بهیچوجه.

سوسلف

حاضر هم نیستید که در این مورد بحث کنید؟ شاید هم در

دلتان با حرف های من موافق باشید؟

واروارا

(به سادگی) من بلد نیستم بحث کنم... و یا حتی بدرستی حرفم را

اظهار کنم.....

سوسلف

(مولانته) از من نرنجید! برای من باور داشتن این که در دنیا آدمهائی باشاهمت وجود دارند که همیشه خودشان هستند، سخت است.

ساشا

(وارد می‌شود) الگا الکسی یونا گفتند همین الان می‌آیند. چای درست کنم؟

واروارا

آری، خواهش می‌کنم.

ساشا

نیکلای پتروویچ دارند می‌آیند اینجا. (بیرون می‌رود)

سوسلف

(به طرف اطاق کار باسف می‌رود) سرگی! خیلی کار داری؟ ... من می‌روم ...

باسف

همین الان می‌آیم.

زامیسلف

(وارد می‌شود) عصر به خیر، واروارا میخائیلوونا. سلام پیترا یوانوویچ!

سوسلف

(در حال سرفه) عصر به خیر. احترامات مرا بپذیرید. شما چه آدم سبکبالی هستید!

زامیسلف

اه، آری، سبکبال، سبک دل، سبک مغز، سبک جیب! ....

سوسلف

(خشن و با طنز) در مورد سبکی قلب و مغز، کاملاً حق با شماست. اما در مورد جیب، می‌گویند شب گذشته در کلوپ شخصی را لخت کرده‌اید.

زامیسلف

(با اعتدال) «لخت کردن»، در مورد شیادان و دزدها بکار می‌رود. اما در مورد من باید گفته شود، قدری پول برده‌ام.

واروارا

هرچه که در باره‌ی شما می‌شنویم همیشه هیجان انگیز است. آنطور که می‌گویند این فقط در مورد آدمهای استثنائی صدق می‌کند.

زامیسلف

وقتی شایعاتی که در اطرافم است می‌شنوم به استثنائی بودنم یقین می‌کنم. اما در مورد پول متأسفانه مقدار ناچیزی برده‌ام.

چهل و دو روبل (سوسلف به آهستگی سرفه می‌کند به طرف پنجره می‌رود و بیرون را تماشا می‌کند)

باسف

همه‌اش همین؟ داشتیم با رؤیای شامپانی، از خودم پذیرائی می‌کردم. خوب می‌خواستی چیزی بمن بگوئی؟ من عجله دارم.

زامیسلف

دارید می‌روید رئیس؟ پس خبرهایم را می‌گذارم برای وقتی که برگشتید فوریت ندارد. واروارا میخائیلوونا، چه حیف شد که شما به نتاثر نیامدید. نمیدانید که یولیا فیلیپوونا چقدر عالی بازی کرد، معجزه می‌کرد.

واروارا

من همیشه از بازی او لذت می‌برم.

زامیسلف

(با حرارت و مجذوب) این زن بازیگر زاده شده، حاضرم سر از تنم جدا بشود اگر اشتباه کنم.

سوسلف

(باخنده) خیلی بد می‌شود اگر سر از تتان جدا شود! چندان شایسته نیست بدون سر راه رفت. برویم سرگی. خدا حافظ واروارا میخائیلوونا مفتخرم ... (خشک و رسمی به زامیسلف تعظیم می‌کند.)

باسف

(نگاهی به اطاق کارش می‌اندازد و به ولاس که در آنجا مشغول دسته‌کردن کاغذهاست می‌گوید) پس می‌توانم امیدوار باشم که تا ساعت نه صبح فردا همه‌ی آنها را رونویسی می‌کنید؟

ولاس

می‌توانید. امیدوارم که دچار آفت بی‌خوابی نشوید. رئیس محترم ... (سوسلف و باسف بیرون می‌روند)

زامیسلف

من هم باید بروم ... دستهای کوچکتان را بمن بدهید. واروارا میخائیلوونا ...

واروارا

بمانید و با ما چای بنوشید!

زامیسلف

با اجازه‌ی شما بعد خدمت می‌روم. حالا باید بروم (به سرعت بیرون می‌رود.)

ولاس

(در آستانه در ظاهر می‌شود) آیا امیدی به نوشیدن چای در این خانه هست یا نه؟

واروارا

ساشا را صدا بزنی بیاید! (دستش را روی شانه او می‌گذارد) چه چیز باعث شده که اینقدر رنگ‌پریده به نظر بیایی .

ولاس

(کونه‌اش را روی دست او می‌مالد) خسته‌ام . از ساعت ده تا سه بعدازظهر در دادگاه بودم.... از ساعت سه تا هفت هم این سو و آن سوی شهر دویدم .... ساشا! حتی وقت نکردم ناهار بخورم .

واروارا

نامهرسانی ! ..... مطمئنا تو می‌توانی کاری بهتر از این بکنی ولاس !

ولاس

(ریشخند آمیز) آه می‌دانم آدم باید بدنبال آن بالاها باشد و همه این است . اما واریا ! من از دودکش پاک کن ناچیزی که برای پاک کردن دودکش ، روی بام رفته است سرمشق می‌گیرم. او بالاتر از دیگران می‌رود ، اما آیا می‌تواند بالاتر از خودش هم برود؟

واروارا

خودت را به حماقت نزن! چرا نمی‌خواهی پی موقعیت دیگری بگردی - چیزی مفیدتر .... با اهمیت‌تر.

ولاس

(با صدای کمدی‌وار و متلاطم) سرور من ! هرچند ناچیز من با حدت هرچه تمام‌تر در حمایت و پاسداری انستیتوی مقدس مالکیت خصوصی می‌کوشم و تو این را زحمت بیهوده‌ای می‌خوانی . چه فکرهای منحرف شده‌ای داری!

واروارا

تو هیچ نمی‌خواهی جدی باشی ؟ (ساشا وارد می‌شود)

ولاس

رحمی بمن بکن ، دوشیزه خیلی خیلی محترم . برایم چای و چیزی برای خوردن بیاورید!

ساشا

اطاعت . کتلت میل دارید؟

ولاس

کتلت و هرچیز دیگری که توانستی ... منتظرم . (ساشا بیرون می‌رود .

ولاس ، دستش را در کمر خواهرش حلقه می‌کند و با هم طول اطاق را بالا و پائین می‌روند) خوب ؛ چگونه‌ای؟

واروارا

نمیدانم چرا اینقدر افسرده‌ام میدانی .... گاهی بدون آنکه درباره‌ی چیز خاصی فکر کنی با تمام وجودت حس می‌کنی که در زندان هستی ، همه چیز به نظرت غریب و خصمانه می‌رسد چیزهایی که نه من می‌خواهم و نه هیچکس دیگر . هیچکس جدی نیست . مثلا خود تو - همیشه شکلک درمی‌آوری ، همه کس و همه چیز را به ریشخند می‌گیری .

ولاس

(با رفتاری خنده‌آور برابر او می‌ایستد)

برای شوخی‌های همیشه‌ی همیشه‌ام ،

سرزنش مکن مرا ای دوست من!

چرا که با شوخی‌های همیشه‌ی همیشه‌ام ،

بیماری خود از تو پنهان می‌کنم دوست من !

سطرهایی از تولیدات کارخانه‌ی شخص خودم ، و اگر از من بپرسی ، بسیار بهتر از شعرهای کالریاست . اما همه‌اش را برایت نمی‌خوانم ، فرسنگها طول دارند.... پس تو می‌خواهی من جدی باشم ، خواهر عزیزم .... تصور می‌کنم آدم یک‌چشم ، همه را به یک چشم نگاه می‌کند . (ساشا به درون می‌آید . و اسباب چای را ماهرانه روی میز می‌چیندشان . صدای تلتلتق ناطور شنیده می‌شود) آدم یک چشم دوست دارد همه‌ی نزدیکانش یک‌چشم باشند .

واروارا

بس کن! ولاس چرند نگو !

ولاس

او گفت: «اطاعت ، و سکوتی غمگنانه کرد» اما خواهرکم تو خیلی بی‌انصافی ، در تمام طول روز مدام چرندیات افتراآمیزشان را رونویسی می‌کنم و چنان به این کار مشغولم که فرصت نمی‌کنم کلمه‌ای حرف بزنی و طبیعی است که شب نخواهم جلوی حرف زدنم را بگیرم .

واروارا

و من دلم می‌خواهد بروم. بروم به جایی که همه‌ی آدم‌هایش صاف و ساده‌اند، آدم‌هایی که طریق دیگری برای حرف زدن دارند و کارهای جدی و مهم می‌کنند، کارهایی که به دردهم می‌خورد .... مقصود مرا می‌فهمی؟

ولاس

(متفکرانه) آری ... می‌فهمم .... اما واریا! تو هیچ کجا نخواهی رفت!

واروارا

شاید هم .... رفتم (درنگ) (ساشا سماور را می‌آورد) از قرار، فردا شالیمف می‌آید!

ولاس

(همچنان که دهان دره می‌کند) نوشته‌های اخیر او را نمی‌پسندم. تهی و بی‌جان و ملال‌آور است.

واروارا

نخستین بار او را در یک جشن دیدم .... من هنوز مدرسه می‌رفتم. بیاد می‌آورم که چگونه روی صحنه قدم گذاشت ....

چقدر استوار و مصمم و نفوذ ناپذیر بود ... هنوز می‌توانم موهای سرکش و انبوهش را و چهره‌ی گویای بی‌تزویر و دلیرانه‌اش را در خاطر مجسم کنم ... چهره‌ای که پیدا بود به چه چیزی عشق می‌ورزد و از چه چیزی نفرت دارد و به نیروی خود، آگاه است .. و من به او خیره بودم و از تصور وجود چنین آدم‌هایی تنم از شوق می‌لرزید به یاد دارم که با چه نیروئی سرش را می‌گرداند و یال سیاه موهایش را به یکسو می‌افکند و روی پیشانی‌اش پریشان می‌شد ... و چشمهای نافذش از الهام پر می‌شد ... شش ... هفت ... الان هشت سال از آن شب گذشته ...

ولاس

خیلی دختر مدرسه‌ای در باره‌اش فکر می‌کنی، آهای خواهرم! مواظب باش! آنطور که می‌گویند، نویسنده‌ها .... در گمراه کردن زنها، ید طولائی دارند!

واروارا

ولاس - این حرف نفرت‌انگیز است. مبتذلانه است.

ولاس

(ساده و صادقانه) واریا! .... خیلی خوب، عصبانی نشو.

واروارا / بفهمم .... من چنان انتظار آمدنش را دارم، که انگار در انتظار بهارم. زندگی من خوب نیست ....

ولاس

می‌فهمم .... می‌فهمم ... زندگی خود من هم خوب نیست. از چیزی شرم‌گینم، شرم‌گین و مضطرب. بنظر نمی‌رسد که چیزی بهتر شود.

واروارا

آه آری ولاس. پس چرا تو همیشه ....

ولاس

مسخره‌گی می‌کنم؟ من دوست ندارم، مردم به‌بینند که من بد زندگی می‌کنم.

تالریا

(وارد می‌شود) چه شب باشکوهی! و شما دوتا این تو نشسته‌اید. اینجا بوی دود می‌آید.

ولاس

(تغییر حالت می‌دهد) شب بخیر! رویائی رویاها!

تالریا

جنگل خاموش، در جنبه‌ی ماه. ماه آرام و خرامانی که لبخند به لب دارد. سایه‌های انبوه گرم و مخملی همه‌جا گسترده‌اند. شب همیشه زیباتر از روز است.

ولاس

(لحن او را تقلید می‌کند) اوه آری همچنانکه زنان پیر، شاداب‌تر از دوشیزگانند و شب پرها تیز پروازتر از پروانه‌ها.

تالریا

شما هیچ نمی‌فهمید. یک استکان چای برایم بریز واریا! بگمانم هیچکس اینجا نیامده باشد؟

ولاس

(با حالتی فکاهی) «هیچکس!» نمی‌تواند اینجا آمده باشد، چرا که «هیچکس» وجود ندارد.

تالریا

خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید (ولاس تعظیم می‌کند و به اطاق کار می‌رود و به جمع و جور کردن کاغذها می‌پردازد. از دورها صدای توتنق و سوت آهسته‌ی ناظور شنیده می‌شود)

واروارا

یولیافیلیپونا آمده بود اینجا سراغ تو را می‌گرفت.

تالریا

سراغ من؟ آه بلی. حدس می‌زنم. در باره‌ی نمایش چیزهایی می‌خواست.

ولاس  
 (از اطاق کار بیرون می آید. گرفته است و یکدسته کاغذ را تکان میدهد)... با توجه به  
 حجم این چرندیات ، افتخار دارم که به شما همسر ولینعمت  
 خودم اعلام کنم که با وجود اشتیاق شدید درونی، از لحاظ بدنی  
 از عهده انجام این وظیفه‌ی ناهطبوع ، در این محدوده‌ی زمانی  
 که جناب رئیس تعیین فرموده‌اند، بر نمی آیم.  
 من بعد کمکت می کنم. حالا بیا چای بنوش!  
 و اروارا  
 خواهرم، عزیزم، تو برایم یک خواهر حقیقی هستی، رؤیاگر  
 و لاس  
 رؤیا! تا وقتی که هنوز با تو هستیم، درس عشق را از من و  
 خواهرم یاد بگیرید!  
 و لاس  
 می دانید- بنظر، تو حتما قوزداری!  
 و لاس  
 از چه جهتی؟  
 و لاس  
 تو یک روح قوزی داری!  
 و لاس  
 امیدوارم که این موضوع باعث بهم خوردن سر و یزم نشده باشد.  
 و لاس  
 بی ادبی هم عیبی است مثل قوز ... آدم‌های نادان ... شبیه  
 آدم‌های چلاق هستند.  
 و لاس  
 (لحن او را تقلید می کند) و چلاقها .... عین جمله‌های قصار شما هستند.  
 و لاس  
 آدم‌های رذل به نظر من همیشه آبله رو هستند... و بیشتر هم  
 بوردند....  
 و لاس  
 همه سبزه‌ها زود ازدواج می کنند و همه‌ی متافیزیست‌ها هم کور  
 و کردند... حیف است که سروزبان دارند.  
 و لاس  
 بذله‌گوئی هم بلد نیستید. شما حتماً معنای متافیزیک را هم  
 نمیدانید.  
 و لاس  
 اختیار دارید . تنباکو و متافیزیک فقط برای لذت دادن و نشئه  
 کردن مبتدیان اختراع شده است. من دودی نیستم و از مضرات  
 توتون هم چیزی سرم نمی‌شود اما متافیزیک را امتحان کرده‌ام  
 می دانم که باعث سرگیجه و تهوع می‌شود.

واروارا  
 کالریا  
 رفته بودی جنگل؟  
 بله ، رومین را دیدم .... از تو برایم حرف زد.  
 و اروارا  
 کالریا  
 چی می گفت؟  
 تو میدانی .... خیلی غمگینم.  
 و اروارا  
 کالریا  
 خیلی غمگین  
 برای او؟  
 و اروارا  
 یکبار بمن گفت، در دام عشق زنی افتادن، تعهد تراژیک مرد  
 است.  
 کالریا  
 تو پیش از این، نظر دیگری نسبت به او داشتی!  
 و اروارا  
 کالریا  
 تو مرا به خاطر آن گناهکار می دانی؟  
 و اروارا  
 کالریا  
 اوه نه ، واریا اصلاً  
 اوایل من سعی می کردم که نگذارم دلتنگ باشد .... راستش  
 اینکه خیلی وقت خود را برای اینکار صرف کردم .... اما بعد  
 می دیدم که بکجا کشیده می شود... و او رفت....  
 کالریا  
 تو چیزی به او گفته بودی؟  
 و اروارا  
 کالریا  
 نه او چیزی گفت و نه من (مکت)  
 پس عشق او باید گرم و عاجزانه باشد .... همه‌اش در قالب  
 کلماتی قشنگ .... بدون هیچ شوری. عشق بدون شور برای زن  
 توهین آمیز است..... راستی هیچ متوجه نشده‌ای که او قوز  
 دارد؟  
 و اروارا  
 کالریا  
 (با حیرت ) آه متوجه نشده‌ام.... جدی میگوئی .... مگر قوزیست ؟  
 حتما اشتباه میکنی ...  
 کالریا  
 در او، در روح او چیز معیوبی هست... و من وقتی در روح کسی  
 به چنین نقصی پی می برم، کم کم به نظرم می آید که جسمش هم  
 معیوبست.

کالریا

کله‌های سبک از بوی گل هم به سرگیجه می‌افتند.

واروارا

نمی‌خواهید این بحث را تمام کنید؟

ولاس

چرا. من می‌خواهم غذا بخورم. این مفیدتر است.

کالریا

من هم پیانو می‌نوازم. جالبتر است. واریا! چقدر هوای اینجا

گرفته است.

واروارا

الان در مهتابی را باز می‌کنم.... الگام دارد می‌آید... (مکت. ولاس

چای می‌نوشد. کالریا پشت پیانو می‌نشیند. صدای سوت ناطور از دور بگوش

می‌رسد و از نورت سوت ضعیفتری به او جواب می‌دهد. کالریا دستش را سبک روی

کلیدهای پیانو می‌سرازد و الگا الکسی یونا به تندی پرده را کنار میزند و مثل یک

پرنده‌ی بزرگ و هراسان در حالیکه شال پهن و بلند خاکستری رنگش را از روی سر

عقب میزند وارد می‌شود)

الگا

بفرمایید... بنده هم آمدم... نمی‌دانی با چه مصیبتی خودم را

خلاص کردم. (واروارا رامی‌بوسد) شب بخیر کالریا واسیلی یوونا! اوه

پیانو می‌نوازید؟ خوب لزومی ندارد باهم دست بدهیم. سلام

ولاس.

ولاس

شب بخیر مادر مهربان!

واروارا

خوب، بنشین... برایت چای بریزم؟ چرا اینقدر طول دادی؟

الگا

(عصبی) یک کم صبر کن. نمیدانی تاریکی بیرون چقدر دلهره

انگیزاست... به نظرم آدم مشکوکی آنجاها... تو جنگل پنهان

شده... ناطورها یکریز سوت می‌زنند. چه سوت غم‌انگیزی

..برای چی اینقدر سوت می‌زنند؟

ولاس

هوم. آدم به شک می‌افتد، نکند برای ما سوت می‌زنند؟

الگا

من می‌خواستم زودتر بیایم... ولی نادیا بهانه می‌گرفت. فکر

می‌کنم ناخوش شده باشد. به شما گفته بودم که الگا مریض

است؟ آری تب دارد... سونیا را می‌باید حمام می‌کردم...

میشا نهار که خورد دوید طرف جنگل و همین الان سرتا پا

کثیف، گرسنه و تشنه با لباس‌های پاره و پوره برگشت. همین

وقت هم شوهرم با اوقات تلخ از شهر برگشت. اخم کرده بود

و یک کلمه حرف نمی‌زد... نمیدانی حسابی سرسام گرفته بودم.

این کلفت جدید هم که دیگر دست همه را از پشت بسته. آمدم

شیشه‌ی شیر بچه را با آب جوش بشویم، شکست.

(با لبخند) طفلک بیچاره‌ی من... حتماً از پا افتاده‌ای؟...

اوه مارفا! مارفا! تو دردسرت خیلی زیاد است. و بهمین دلیل هم

غذاهایت یا خیلی پخته است و یا خیلی خام. به، چه کلمات

حکیمانه‌ای!

اما چه بد تلفظ می‌شود.

خیلی معذرت می‌خواهم. آنکه زبان روسی را اختراع کرده من نبودم.

(کمی رنجیده) حرفهایم برای شما خنده‌آور است... و حوصله‌تان

سر میرود... می‌فهمم اما چه می‌شود کرد. خوب هرکسی از درد

خودش حرف می‌زند... وقتی درباره‌ی بچه‌ها فکر می‌کنم،

انگاری که توی سینه‌ام ناقوسی به صدا در می‌آید: دینگ، دانگ.

بچه-بچه. خیلی سخت است واریا!

اگر بدانی چقدر سخت است!

مرا می‌بخشی... اما به نظرم تو دیگر خیلی بزرگش میکنی.

(تهیج شده) نه. این حرف را نزن، تو نمی‌توانی قضاوت کنی... نه،

نمی‌توانی، تو نمی‌توانی بفهمی مسئولیت داشتن بچه، چه

مسئولیت سخت و کشنده‌ای است. روزی آنها نزد من خواهند

آمد و خواهند پرسید، راه درست زندگی چیست؟ آنوقت من

به آنها چه بگویم.

شما چرا از حالا خودتان را ناراحت می‌کنید. شاید آنها چنین

پرسشی نکنند. شاید خودشان حدس بزنند که چطور باید

زندگی کرد.....

واروارا

ولاس

کالریا

ولاس

الگا

واروارا

الگا

ولاس

آه، شما که نمی‌دانید. آنها شروع کرده‌اند، و مدام می‌پرسند. و برای این پرسش‌های وحشت‌آور نه من، نه شما و نه هیچکس دیگر جوابی ندارد، زن بودن عذاب بزرگیست....

(آرام و موقرانه) انسان بودن - شما این را میخواهید (به اطاق کار می‌رود و پشت میز می‌نشیند و به نوشتن می‌پردازد)

بس کن ولاس! و (برمی‌خیزد و از کنار میز آهسته به سمت مهتابی می‌رود) (افسرده و رویائی) سپیده‌دمان ستارگان را با لبخندش در آسمان خاموش کرد. (او نیز برمی‌خیزد و نزدیک مهتابی در کنار واروارا می‌ایستد)

اوه خدای من. انگار همه را ناراحت کردم. خوب دیگر تمام شد.... واریا رفته‌ای آنجا؟.... بیا پیش من! وگرنه ممکن است فکر کنم وجود من در اینجا زیادی است.

(فوری نزد او برمی‌گردد) الگا! این چه حرفی است، من خیلی برایت ناراحت شدم....

بی‌خود.... بعضی وقت‌ها، از خودم بدم می‌آید.... بعضی وقتها هم دلم برای خودم می‌سوزد.... بنظرم می‌آید که روحم چروکیده شده و حالت یک سگ پیر دست‌آموز را دارم. این سگ‌های دست‌آموز خیلی هم بدخلق و غرغرو هستند و از همه کس بیزارند و همیشه می‌خواهند یواشکی گاز بگیرند....

خورشید طلوع میکند، خورشید غروب می‌کند اما تاریکی همیشگی در قلب آدمیان است.

شما چه‌تان شده؟

من؟... هیچ... چیز بخصوصی نیست... همینطوری... داشتم با خودم حرف می‌زدم.

(همچنان که رونویسی می‌کند، آوازی را زمزمه می‌کند و به کلمات حالت نوحه می‌دهد)

خوشی‌های خانوادگی.... خوشی‌های خانوادگی....

ولاس! بس کن! خواهش می‌کنم ساکت شو!

ولاس اطاعت...

الگا من باعث ناراحتی او شدم.

تالریا از تو جنگل چند نفر آمدند بیرون. نگاه کنید! چقدر زیباست. پاول سرگئی یوویچ، به طرز خنده‌داری دستهایش را تکان می‌دهد....

واروارا چه کس دیگر با آنهاست؟

تالریا ماریا الوونا.... یولیافیلیپونا... سونیا، زمین.. و زامیسلف.

الگا (خودش را در شال می‌پیچد). خیلی سرو وضعم بداست. آن خانم شیک‌پوش به من می‌خندد.... هیچ نمی‌توانم تحملش کنم.

واروارا ولاس زنگ بزن ساشا بیاید!

ولاس فراموش نکنید خانم محترم رئیس که شما مرا از انجام کامل وظیفه‌ام باز میدارید.

الگا یک زن جالب توجه. به سختی به بچه‌هایش میرسد. و عجیب است که همیشه هم بچه‌هایش سالمند.

ساریا (از مهتابی وارد می‌شود) شوهرتان می‌گفت حالتان خوش نیست. چه‌تان است؟

واروارا خیلی از آمدنتان خوشحالم، من چیزیم نیست (همه‌ه و خنده‌ی بیرون در مهتابی)

ساریا قیافه‌تان کمی درهم رفته بنظر می‌آید.... (به الگا) شما هم اینجا بیید؟ خیلی وقت است شما را ندیده‌ام...

الگا انگار که از دیدن روی ترش من خوشتان می‌آید؟

ساریا شاید هم از چیزهای ترش خوشم بیاید. بچه‌تان چطورند؟

تالریا (از مهتابی وارد می‌شود) به‌بینید چقدر برای‌تان مهمان آورده‌ام. اما وحشت نکنید. همین الان می‌رویم سلام الگا الکسی یوونا!....

چرا مردها نمی‌آیند تو؟ واروارا می‌خایلیوونا! پاول سرگی یوویچ و زامیسلف هم آنجا هستند. اجازه می‌دهید صدایشان کنم؟

الگا

ولاس

واروارا  
تالریا

الگا

واروارا

الگا

تالریا

الگا

تالریا

ولاس

واروارا

زیاده روی می کنند . دائی شوهرم که فکر می کنم ، یا باید ، تاجر گوشت ، یا روغن و خلاصه در کار تولید باشد امروز ناگهان سروکله اش پیدا شد ، با موهای فلفل نمکی و فرفریش چنان قهقهه میزند و شلوغ می کند که نگو ، خیلی سرگرم کننده است . پس نیکلای پتروویچ ! شوالیهی ارزشمند و فرزانهی من کجاست ؟

زامیسلف (از روی مهتابی) اینجایم . زیر پنجرهی شما ایستاده ام و ...

یولیا بیایید اینجا ! چی دارید می گوئید ؟

زامیسلف (وارد می شود) داشتم جوانان را گمراه می کردم ... سونیا وزیمین ، داشتند مرا قانع می کردند که هدف انسان از زندگی اینست که هر روز خود را در گیر حل مشکلات اجتماعی و اخلاقی و از این قبیل بکند . اما من به آنها ثابت کردم که زندگی هنر است . می فهمید ؟ هنر با چشم های خود دیدن و با گوش های خود شنیدن ...

یولیا چرندیات .

زامیسلف من همین الان این موضوع به فکرم رسید . ولی حس می کنم که به این مطلب ایمان راسخ خواهم داشت . زندگی یعنی ، هنر یافتن لذت و زیبایی در همه چیز ، حتی خوردن و نوشیدن . اما آنها مثل وحشی ها با هم دعوا می کنند .

یولیا کالریا واسیلونا ! ساکتشان کنید !

زامیسلف کالریا واسیلونا ! من می دانم که شما عاشق زیبایی هستید ، پس چرا مرا دوست نمیدارید ؟ چطور می توان چنین تضادی را توجیه کرد ؟

کالریا (با بخند) شما آدم شلوغ و پر زرق و برقی هستید ...

زامیسلف هوم ... ولی حالا دیگر موضوع بر سر این نیست ... ما ، یعنی من و این بانوی زیبا ....

واروارا البته .

یولیا کالریا واسیلونا برویم !

ماریا (به ولاس) لاغر شده اید ، چرا ؟

ولاس نمیدانم

ساشا (وارد می شود) دوباره سماور را آتش کنم ؟

واروارا بلی ! ... و هر چه زودتر .

ماریا (به ولاس) چرا شما قیافه گرفته اید ؟

الگا او همیشه ...

ولاس حرفه ی من ایجاب می کند .

همیشه می کوشید خوشمزه و تیزهوش باشید و هیچوقت هم موفق نمی شوید . واروارا میخاییلوونای عزیز ! پاول سرگئی یوویچ تو کاملا خودش را در کار و تنهائی غرق کرده ...

واروارا چرا او را مال من خطاب می کنید ؟ (رومین وارد می شود . بعد یولیا و کالریا می آیند . ولاس اخم می کند و به طاق کار میرود و در را پشت سر می بندد . الگا ، ماریا را به کناری در سمت چپ می برد و در گوشش آهسته نجوا می کند و به سینه ی خود اشاره می کند)

رومین خیلی ما را می بخشید که اینطور دیر وقت ...

واروارا من همیشه از دیدن مهمان خوشحال می شوم .

یولیا دلچسبترین زندگی بیلاقی همین بی تکلفی آنست ... تو می بایستی مجادله ی آنها را می شنیدی ، او و ماریا الوونا .

رومین من نمی توانم درباره ی چیزی که آنقدر مهم است ، چیزی که حتما ... (ساشا سماور را می آورد . واروارا در کنار میز آهسته به او دستوراتی

میدهد . رومین در کنار پیانو متفکرانه ایستاده و با سماجت او را نگاه می کند)

یولیا شما خیلی هیجان زده می شوید ! و همین مانع می شود که قانع شدنی باشید . (به واروارا) شوهرتان به اتفاق «وسيلهی خودکشی من» ، نشسته اند و غرق کنیاک نوشیدند ، حس می کنم دارند

**سونیا** من سلام نگفتم؟ آخر ما که امروز، همدیگر را دیده‌ایم. من با لذت شما را می‌بوسم ... من مهربان و بلندطبع هستم ... باعث لذت من می‌شود ... یا دست کم خرجی که برایم ندارد ...

**ماریا** سونیا! ... مزخرف گفتن را بس کن و برو!

**سونیا** به بینید چه مادری دارم. ناگهان خودش را زن معرفی کرد .. من هیچ‌ده سال است که او را می‌شناسم و این اولین بار است که چنین حرفی را از او می‌شنوم. این عالی است!

**زیمین** (از لای پرده سرک می‌کشد) بالاخره شما می‌آیید یا نه؟

**سونیا** معرفی می‌کنم! برده‌ی من.

**واروارا** چرا شما تو نمی‌آیید ... بفرمایید.

**سونیا** او شایسته‌ی اجتماعات حسابی نیست.

**زیمین** آستین پیراهنم را پاره کرده ... همین و بس ..

**سونیا** فقط به فقط. این کم‌اش است. بهمین دلیل از من ناراضی است ... ماما جان من می‌آیم پی‌ات. حالا می‌روم به بینم ما کس درباره‌ی عشق ابدی چه می‌گوید.

**زیمین** معلوم است ... تو باید صبر کنی.

**سونیا** حالا می‌بینم جوانک! خدا حافظ. هنوز مهتاب هست؟

**زیمین** من جوانک نیستم ... اجازه بده سونیا، چرا آدم را به سمتی می‌بری که هنوز ...

**سونیا** آدم نیست ... به پیش، نا جوان! (صدای خنده و فریاد آنان تا مدت‌ها از دور می‌آید)

**رومین** ماریا الوونا! دختر خیلی خوبی دارید.

**الگا** یک زمانی هم من شبیه او بودم ...

**واروارا** من از مناسبات شما خیلی خوشم می‌آید. آقایان بفرمایید چای بنوشید!

**واریا** بلی ما با هم دوست هستیم.

**یولیا** بس کنید! ... ما آمده‌ایم ...

**زامیسلف** (تعظیم می‌کند) نزد شما،

**یولیا** که تقاضا کنیم ...

**زامیسلف** (با تعظیم بیشتر) از شما،

**یولیا** من نمی‌توانم. برویم در اطاق کوچک و قشنگ شما ... آنقدر آن اطاق را دوست دارم ...

**زامیسلف** برویم، حداقل آنجا کسی مزاحم ما نیست.

**کالریا** (با خنده) برویم، (به طرف در راهرو می‌روند.)

**یولیا** صبر کنید! تصورش را بکنید! ... نام فامیل دائمی شوهرم دوای تو چیّه\* است.

**زامیسلف** (دوبار انگشت خود را در هوا فرو می‌کند.) می‌فهمید؟ دو نقطه (دوای تو چیّه)

(با خنده پشت پرده پنهان می‌شود.)

**الگا** (اشاره به یولیا) همیشه شاد و دل زنده است. اما من میدانم که زندگی چندان خوبی ندارد ... او و شوهرش ...

**واروارا** (خشک) به نظر من این به ما مربوط نیست ...

**الگا** مگر من حرف بدی می‌زنم؟

**رومین** درام‌های خانوادگی اینروزها چقدر زیاد شده ...

**سونیا** (از در سرک می‌کشد) ماما! من می‌روم بگردم.

**ماریا** باز هم گردش؟

**سونیا** باز هم! این خانه پر از زن است، با زنها همیشه آدم حوصله‌اش سر میرود ...

**ماریا** (با شوخی) مواظب باش بانوی جوان. مادر تو هم یک زن است.

**سونیا** (در حال دودیدن) واقعاً اینطور است مادر جان؟ از کی تا حالا؟

**الگا** چی‌چی می‌گویید؟

**واروارا** دست کم تو می‌بایست سلام می‌کردی.

**ماریا** تو رفتارت خوب نیست، سونیا!

\* (یعنی دو نقطه)

دوستی ... چطور به وجود می‌آید ؟

چی ؟

با بچه‌هایتان .

خیلی ساده : با بچه‌ها باید صادق بود . حقیقت را نباید از آنها پنهان کرد ... آنها را نباید گول زد ...

(با لبخند) خوب ، ولی می‌دانید این بی‌گدار به آب‌زدن است . حقیقت ، خشن و سرد است . و همیشه نیش زهرآگین شکی در آن نهفته است ... آشکار کردن چهره‌ی ترسناک حقیقت در برابر بچه ، ممکن است او را ناگهان مسموم کند .

پس شما ترجیح می‌دهید که به تدریج او را مسموم کنید؟! ... طوری که خودتان هم نفهمید که به چه ترتیب انسانی را معیوب کرده‌اید ؟

(با حرارت و عصبی) اجازه بدهید ! ، ولی چیزی که من گفتم این نبود . من با همه‌ی کوششهای نابجا مخالفم . و بنظر می‌رسد این تلاش نابخردانه‌ایست برای دریدن پیراهن شاعرانه‌ای که خطوط زشت و ناهنجار زندگی را قابل تحمل می‌کند . به زندگی باید زینت داد .

((پیش از آنکه جامه کهنه‌اش را به درآوریم باید جامه‌ی نوی برایش آماده کنیم))

درباره‌ی چی حرف می‌زنید ؟ ... نمی‌فهمم .

درباره‌ی حق فریب خوردن انسان ... شما همیشه درباره‌ی زندگی حرف می‌زنید ، زندگی یعنی چی ؟ وقتی شما درباره‌اش حرف می‌زنید ، زندگی در برابر من به شکل یک هیولای عظیم‌الجثه‌ی بی‌قواره‌ای که تا ابد در انتظار قربانی کردن انسانهاست جلوه‌گر می‌شود . روز به روز مغز و عضلات انسان را می‌بلعد . و با ولع خون او را می‌نوشد (در تمام این مدت واروارا با دقت حرفهای رومین را گوش می‌کند و به تدریج در چهره‌ی او نارضایتی نمایان می‌شود ،

الگا

ماریا

الگا

ماریا

رومین

ماریا

رومین

ماریا

رومین

حرکاتی می‌کند که گوئی می‌خواهد او را از گفتن باز دارد) چرا ؟ من هیچ معنائی در اینکار نمی‌بینم . اما من می‌دانم که انسان هر چه بیشتر زندگی می‌کند ، در پیرامونش کثافت و رذالت و خشونت و پستی بیشتری می‌بیند ... و عطش دیدن زیبایی و پاکیزگی در او بیشتر می‌شود . او توانائی زدودن تضادهای زندگی را ندارد . او قادر به نابود کردن کثافت و قساوت نیست . پس حق ندیدن آنچه را که سبب نابودی روح او است از او نگیرید . این حق را به او بدهید که از همه‌ی آنچه که باعث توهین و تحقیر او است ، روی بگرداند و دوری کند . انسان به استراحت و فراموشی نیاز دارد ... انسان خواستار صلح و آرامش است ... (متوجه نگاه واروارا می‌شود جامی خورد و ساکت می‌شود)

(به آرامی) این انسان شما اینقدر ورشکسته و بی‌روح است ؟ چه حیف ... برای همین است که شما ، حقانیت او را برای صلح و آرامش در دنیا توضیح می‌دهید ؟ نه ! متقاعد کننده نیست ... (به واروارا) مرا به بخشید ... که اینطور بلند و با حرارت صحبت کردم . می‌بینم که شما ناراحت شدید ...

بخاطر طرز صحبت کردنتان نیست .

پس برای چیست ؟

به خاطر دارم که دو سال پیش شما کاملاً حرفهای دیگری می‌زدید . با همین حرارت و با همین صداقت ...

انسان تغییر می‌کند ، افکار او هم همانطور تغییر می‌کند .

این افکار کوچک و تاریک انسان مانند شبکوری وحشت زده پرواز می‌کند ..

(همانطور با هیجان) فروار می‌پرد اما همیشه در حال صعود است .

ماریا! لونا شما در صداقت من تردید دارید ؟

ماریا

رومین

واروارا

رومین

واروارا

رومین

ماریا

رومین

واریا

آه، نه، ابداً. من می‌بینم که شما صادقانه فریاد می‌زنید ... اما این فریادهای متنسج، برای من نمی‌تواند دلیل باشد ... با این همه مطمئنم چیزی زیاده از حد سبب وحشت شما شده و بهمین دلیل است که دلتان می‌خواهد از زندگی پنهان شوید ... و تنها شما نیستید که چنین چیزی را می‌خواهید، آدمهای وحشت‌زده‌ی زیادی در این دنیا وجود دارند.

رومین

بلی زیادند. زیرا آمدها هر چه دقیق‌تر و شدیدتر احساس می‌کنند که زندگی چقدر وحشت‌آورست، همه چیز در آن طبیعتاً و دقیقاً از پیش تعیین شده ... اما تنها چیز تصادفی، هستی انسان است که بی‌معنا و بی‌هدف است.

ماریا

(آرام) شما سعی کنید که واقعیت تصادفی وجود خودتان را به مرتبه‌ی ضروریات اجتماعی برسانید، آنوقت زندگی شما دارای معنی خواهد شد ...

الگا

اوه خدای من! وقتی‌آدها در حضور من مطالب تند و محکوم‌کننده بیان می‌کنند ... در خودم می‌پیچم، گوئی درباره من حرف می‌زنند ... مرا محکوم می‌کنند. چیزهای خوب در زندگی خیلی کم است.

واروارا

اما حالا دیگر من باید بروم خانه، دوست دارم بیایم اینجا واریا! اینجا همیشه چیزهای جالب و هیجان‌انگیز، چیزهایی که ... چی می‌خواهم بگویم؟ چیزهایی که ... اما دیر شده ... باید رفت ..

الگا

حالا بنشین عزیزم، چرا اینطور ناگهانی؟ ... اگر لازم باشد، پی‌ات می‌فرستند ...

بلی می‌فرستند ... خیلی خوب کمی بیشتر می‌مانم ... (می‌رود و روی ایوان می‌نشیند و پاهایش را جمع می‌کند، رومین کنار در مهتابی ایستاده است و با انگشتانش به شیشه‌ی آن می‌کوبد)

واروارا

(افسرده‌وار) زندگی‌مان چه غریب است! هی حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم ... بی‌فایده، عقاید زیادی را در خود انباشته می‌کنیم و شتابزده آنها را می‌پذیریم و رد می‌کنیم ... اما خواسته‌هایی حقیقی، در ما نیست ... نه نیست.

رومین

اینها همه به آدرس من است؟ بلی؟

واروارا

به همه می‌گویم. زندگی ما ساختگی و زشت و غم‌انگیز است ...

یولیا

(با سرعت وارد می‌شود، کالریا نیز پشت سر او می‌آید) همگی به من کمک کنید! ...

کالریا

این کارها زیاد نیست. حالا وقتش نیست که ...

یولیا

او شعر تازه‌ای سروده و قول داده که آنرا در شب نشینی که ما به نفع کودکان بی‌بضاعت ترتیب داده‌ایم بخواند. اما من می‌خواهم همین الان آنرا بخواند. از او تقاضا کنید!

رومین

کالریا و اسیلونا! بخوانید! من شعرهای شما را خیلی دوست دارم. آنها تسکین‌دهنده‌اند.

ماریا

من هم دوست دارم بشنوم. این بحث‌ها همه‌ی ما را خشن و بی‌ملاحظه کرده است. بخوان عزیزم!

واروارا

تازه است کالریا؟

کالریا

بلی به‌نثر. خیلی ملال‌آور است.

یولیا

خوب، آنرا بخوان. چرا نمی‌خوانی؟ این یک عشق است. بگذار بقیه را هم جمع کنیم (بیرون می‌رود و کالریا را هم با خود می‌کشد)

ماریا

پس، ول‌اس می‌خاییلویچ کجاست؟

واروارا

در اطاق کار، خیلی کار دارد.

ماریا

امشب کمی با او خشن بودم. حیف است آدم او را همیشه در حال دلقک بازی به‌بینند.

**واروارا**  
 بلی حیف است. از تو میخواهم با او مهربانتر باشی. او سزاوار این مهربانی است. همیشه به او درس داده‌اند، اما هیچکس نوازشش نکرده...

**ماریا**  
 (بالبند) تجربه‌ی همگی ما یکی بوده... مگر نه؟ ... برای همین هم همه‌ی ما خشن و بداخلاقیم...

**واروارا**  
 او با پدرمان که همیشه مست می‌کرد و او را کتک میزد، زندگی می‌کرد.

**ماریا**  
 میروم پیش او (به طرف دراطاق میروم، ضربه‌ای به در میزند و سپس وارد می‌شود)

**رومین**  
 (به واروارا) شما روز بروز با ماریا الوونا نزدیکتر می‌شوید. اینطور نیست؟

**واروارا**  
 بلی از او خوشم می‌آید....

**الگا**  
 (به نرمی) چقدر قطعی در باره هر چیز حرف می‌زنند.... و به سادگی و قاطع!

**رومین**  
 ماریا الوونا، تا حد زیادی خشونت متعصبین را دارد. خشونتت سرد و کور... چه کسی می‌تواند این را دوست داشته باشد؟

**دوداکف**  
 (از راهرو می‌آید) شب به خیر. اگر مزاحم شدم مرا می‌بخشید. پس تو اینجائی الگا؟ خیال به خانه آمدن نداری؟

**الگا**  
 اگر مورد لزوم باشم می‌آیم. رفته بودی گردش کنی؟

**واروارا**  
 کریل آکیموویچ! یک استکان چای؟

**دوداکف**  
 چای؟ نه متشکرم. من شب چای نمی‌نوشم.... پاول سرگی یووویچ من با شما کاری داشتم. ممکن است فردا به بینمتان؟

**رومین**  
 آه - بلی بفرمایید.

**دوداکف**  
 این کار در باره‌ی اردوی اطفال بزه‌کار است. باز هم جنجال بپا کرده‌اند. بر پدرشان لعنت. آنجا کتکشان می‌زنند.... بر شیطان لعنت، دیروز در روزنامه به من و شما ناسزا گفته‌اند....

**رومین**  
 من در حقیقت، مدت‌هاست که به اردو نرفته‌ام... هیچ وقت نکرده‌ام....

**دوداکف**  
 هوم... کلا... هیچکدام از ما وقت ندارد. همیشه از جائی به جای دیگر می‌روییم بدون آنکه به جائی برسیم. این را به حساب چی می‌گذارید؟ همه گرفتارند، اما کار نیست. مثلاً خود من خیلی خسته می‌شوم، الان کمی تو جنگل پرسه زدم، این خودش کمی آرامش می‌دهد، و گرنه اعصاب من داغان است.

**واروارا**  
 صورتتان کمی چروک شده.

**دوداکف**  
 عجیب نیست.... امروز هم یک ناراحتی داشتم... این مرد که‌ی کله‌خر امروز بنده را سرزنش می‌کند که صرفه‌جوئی نفی کنم.... مریض‌ها زیاد می‌خورند. مصرف گنه‌گنه زیاد است.... احمق! اولاً این به او مربوط نیست.... بعد هم، یکی باید به او بگوید که تو باتالاقهای خیابان‌های پائین شهر را خشک کن، آنوقت بنده هم به گنه‌گنه دست نمی‌زنم.... آخر من خودم که این گنه‌گنه‌ها را نمی‌خورم. از هرچه گنه‌گنه و آدم بی‌شرم است بیزارم.

**الگا**  
 ارزش دارد که آدم بخاطر این چیزهای جزئی عصبانی بشود؟ کریل! راستش، دیگر باید به آنها عادت کرده باشی.

**دوداکف**  
 خوب. تمام زندگی من از همین چیزهای جزئی تشکیل شده. و مقصود شما از گفتن ((عادت کرده باشی)) چیست؟ عادت به چی؟ به اینکه هر ابله‌ی به کار تو مداخله کند؟ و مزاحم زندگی تو بشود؟ مطمئناً من به این چیزها عادت نکرده‌ام. جناب رئیس می‌فرمایند باید صرفه‌جوئی کرد... بسیار خوب. بنده هم صرفه‌جوئی خواهم کرد. البته این کار لازم نیست و به کار ضرر هم میرساند... اما بنده صرفه‌جوئی خواهم کرد... من که کار شخصی ندارم، و نمی‌توانم این شغل احمقانه را ترک کنم.

الگا

(سرزنش آمیز) چون افراد خانواده‌ات زیادند؟ علتش این است؟ نه؟  
و من یکبار دیگر هم این حرف را از تو شنیده‌ام... اینجا دیگر  
می‌توانستی در این باره حرفی نزنی... آدم خشن و بی‌ادب.  
(شالش را روی شانه‌هایش می‌اندازد و به طرف اطاق واروارا می‌رود)

واروارا

الگا

الگا! چه‌ات شده؟  
(با گریه) آخ... ولم کن، ولم کن... من اینها را می‌دانم... شنیدم (مردو به  
اطاق واروارا می‌روند)

دوداکف

بفرمایید. من... اصلا من، مقصود من این نبود... پاول سرگی -  
یووویچ معذرت می‌خواهم... کاملا اتفاقی بود... دن بقدری  
... شرمنده هستم که... (با سرعت بیرون می‌رود و در آستانه‌ی در با کالریا ویولیا و  
زامیسلف برخورد می‌کند)

یولیا

رومین

واروارا

یولیا

چیزی نمانده بود دکتر ما را نقش زمین کند. چه‌اش بود؟  
اعصاب... (واروارا می‌آید) الگا الکسیونا رفت؟  
بلی رفت...

به این دکتر اعتقادی ندارم... آدم بیمار و من‌من‌کن و پریشان  
حواسی است... قاشق چایخوری را در جعبه عینکش می‌گذارد و  
استکان چای را با دسته چکش طبی‌اش هم می‌زند... و  
بسادگی نسخه عوضی می‌دهد و بجای دارو، سم به شما می‌دهد.  
گمان کنم که او بالاخره کارش به جایی می‌کشد که یک گلوله  
در مغز خودش خالی می‌کند.

رومین

واروارا

رومین

واروارا

رومین

چه خون‌سردانه این را می‌گوئید!  
خودکشی در بین دکترها زیاد است.  
کلمات در شما مؤثرتر از آدهاست. مگر نه؟  
اوه واروارا می‌خیلیوونا (کالریا پشت پیانو می‌نشیند و زامیسلف در کنارش  
می‌ایستد)

زامیسلف

کالریا

راحتید؟  
کاملا، متشکرم.

زامیسلف

ولاس

کالریا

ولاس

ماریا

کالریا

یولیا

ولاس

کالریا

همه توجه کنند (ماریا و ولاس سرزنده می‌آیند)  
اوهو، شعر خواهند خواند؟ اینطور نیست؟  
(بلخور) اگر مایلید بشنوید باید سرو صدا نکنید!

بمیرید، ای همه‌ی جانداران!  
لال می‌شویم... لال...  
این شعر، نثروار سروده شده، به موقعش برای آن آهنگ  
می‌نویسند...

ملو دکلاماسیون است. چقدر زیباست. دوست دارم. اصیل هر  
چیزی را دوست دارم...  
حتی چیزهایی مانند یک کارت‌پستال مرا مثل یک کودک به  
وجد و شادی می‌آورد.

(لحن او را تقلید می‌کند) زمین‌لرزه‌ها، گرامافون‌ها، آنفولانزا...  
(بلند و خشک) اجازه می‌دهید شروع کنم؟ (همه با شتاب می‌نشینند. کالریا به  
نرمی انگشتانش را روی شستی‌های پیانو می‌دواند.)  
قله‌های آلپ، در سیطره‌ی سکوت سرد و خاموشی حکیمانه‌ی  
بلندیهای پر غرور است؛

و کفن فنا ناپذیر یخ و برف، بدان پیرایه‌ای جاودان داده  
است.  
در فراز، کویر لایتنای کهکشان، با مردمکهای غم‌ریز  
بی‌شمار، قله‌های برفپوش را روشنائی می‌بخشد؛

در فرود، - در کوهپایه‌ها - زندگی با هیجانی اضطراب‌آلود،  
جلگه‌های تنگ زمین را، تسخیر می‌کند؛ و انسان، خداوند  
خسته‌ی جلگه‌ها اما، رنج می‌برد و از مفاک‌های تاریک زمین،  
صدای ناله‌ها و خنده‌ها، فریادهای شوق و نجاوای عاشقانه:  
(موسیقی غمبار و پرآهنگ زندگی زمینی) - بگوش می‌آید.

اما سکوت کوهها و خونسردی ستاره‌ها ، سببی بر شرم و ناله‌ی جانسوز آدمهاست .

قله‌های آلپ در سیطره‌ی سکوت سرد و خاموشی حکیمانه‌ی بلندیهای پرغرور است .

و کفن فنا ناپذیر یخ و برف بدان پیرایه‌ای جاودان داده است .  
با اینهمه پنداری که تک ساق گل کوهی غمناک ، برگستره‌ی سکوتی جاودانی و مطلق ،

کنار بستر یخ‌ها ، روئیده است ، تا رنجها و شوربختی‌های آدمیان خسته‌ی زمین را ، به بیان درآورد ؛ و برفراز اینهمه ، خورشید در آسمان بی‌کرانه و بی‌انتها ، خاموش و پرغرور غوطه می‌خورد - ماه ، ساکت و غمبار ، نور می‌افشانند . ستاره‌ها با طپشی بی‌صدا می‌درخشند ؛ و تنپوش سرد سکوت، در هبوط روزان و شبانش از آسمان ، تک‌ساق گل کوهی را در آغوش می‌گیرد . (سکوت ؛ همه در خود فرورفته‌اند . از دور صدای تراق - تراق ناطور و سوت بگوش می‌آید . کالریا با چشمان گشاده به روبروی خود خیره شده است )

(آهسته) چه زیبا ، غم‌انگیز ... پاک ...

گوش کنید ، باید با یک جامه سفید و بلند ... چین‌دار ... مثل گل کوهی ، آنرا دکلامه کرد ... متوجه شدید ؟ خیلی زیبا خواهد شد ، عالی است .

(کنار پیانو می‌آید) حقیقتاً من هم خوشم‌آمد (شرمگینانه می‌خندد) خوبست ، درست مثل شربت توت‌فرنگی در یک روز گرم .

از اینجا بروید !

صادقانه می‌گویم ، عصبانی نشوید !

(وارد می‌شود) آقای شالیمف تشریف آوردند (جنب و جوش همگان . واروارا

به سوی در می‌رود و رویاروی شالیمف که به درون می‌آید ایست می‌کند . شالیمف طاس

است .)

شالیمف

خیلی خوشوقت هستم که ...

(آهسته ، پس از کمی درنگ) بفرمائید ... خواهش می‌کنم .... سرگی

واروارا

همین الان می‌آید ...

پرده

یولیا  
زامیسلف

ولاس

کالریا

ولاس

ساشا

## پردهٔ دوم

محوطه‌ای سبز جلوی ویلای باسف‌ها . انبوه چنار و کاج و صنوبر و کیوده آنجا را در برگرفته‌اند . در منظر اول سمت چپ دو صنوبر پیداست که در زیرشان یک میز گرد و سه صندلی گذارده‌اند . جلوی مهتابی پرده‌های کتان‌ی آویخته‌اند و در برابر مهتابی در میان انبوه درختان یک نیمکت پشتی‌دار جای دارد . از پشت درختان راهی است که به جنگل میرود . دورتر ، در عمق سمت راست ، وسعتی صحنه مانند برای نمایش تهیه دیده‌اند و از همانجا راهی به سوی ویلای سوسلف‌ها میرود . در جلوی صحنه نمایش ، چند نیمکت گذارده‌اند . غروب است و آفتاب دارد فرومی‌نشیند . صدای پیانوی کالریا شنیده میشود . پوستوبایکا بزحمت و کندی ، نیمکت‌های جلوی صحنه را ، جابجا می‌کند . کروپیلکین ، اسلحه بر دوش او را می‌نگرد . کروپیلکین ،

**کروپیلکین** کی‌ها امسال آن ویلا را اجاره کرده‌اند ؟

**پوستوبایکا** (با اخم و صدای کلفت) مهندسی به نام سوسلف .

**کروپیلکین** پس جدیدند ، ها ؟

**پوستوبایکا** چی ؟

**کروپیلکین** پس جدیدند . همانهایی نیستند که پارسال اینجا بودند ...

**پوستوبایکا** (در حالیکه چپ‌ش را بیرون می‌آورد) همانها هستند ، همه‌شان عین هم‌اند .

**کروپیلکین** آه ، این را میدانم ... همه‌شان آقا هستند ... آخ ، آخ ، آخ ...

**پوستوبایکا** بی‌یلاق‌نشین‌ها عین هم‌اند . در عرض این پنج سال آنقدر از اینها

دیده‌ام که حسابش از دستم در رفته است . مثل حسابهای یک

چاله آب در یک روز بارانی هستند . درست می‌شوند و

می‌ترکند . درست می‌شوند و می‌ترکند (از پشت ویلای باسفاها یک

دسته جوان با خنده و هیاهو در حال نواختن گیتار ، ماندولین و بالابیکا از کوره راه به

طرف جنگل می‌روند.)

**کروپیلکین** اوه ... می‌شنوی ؟ موزیک ... لابد آنها هم خیال‌نمایش‌دادن

دارند .

**پوستوبایکا** خوب معلوم است دیگر . شکم‌شان سیر است ...

**کروپیلکین** من هیچوقت نمایش‌دادن آقاییون را ندیده‌ام ... باید خنده‌دار

باشد . تو دیده‌ای ؟

**پوستوبایکا** دیده‌ام . برادر ! من همه چیز دیده‌ام ... (صدای خنده‌ای از ته دل دواى تو چیه از سمت راست ، شنیده می‌شود )

**کروپیلکین** خوب ؟ چه جورى بازی می‌کنند ؟

**پوستوبایکا** خیلی ساده : رخت‌های خودشان را درمی‌آورند و لباسهای دیگری می‌پوشند ... و شروع می‌کنند به حرف‌زدن ، حرف‌های جور واجور ... هر چی بزبانشان بیاید می‌گویند ... فریاد می‌کشند ... شلوغ بازی درمی‌آورند ، مثل اینکه مثلاً دارند یک کاری می‌کنند ... مثلاً مثل اینکه عصبانی می‌شوند ... خوب دیگر . همدیگر را گول می‌زنند . یکی‌شان ادای آدمهای شرافتمند را درمی‌آورد ... یکی دیگر ادای آدمهای عاقل را ... یکی هم همیشه مثلاً آدم بدبخت ... هر کی هر چی به‌اش بیاید ... (کسی از طرف چپ برای سگی سوت می‌زند و داد می‌کشد . بیان ! بیان ! بیا اینجا . پوستوبایکا با تیشه میخی را روی نیمکت می‌کوبد)

**کروپیلکین** خوب ... بارکاله ، به بینم آواز هم می‌خوانند ... ؟

**پوستوبایکا** آواز کم می‌خوانند ... خانم مهندس بعضی وقتها یک صدائی از خودش درمی‌آورد ... اما صدایش خیلی نازک است .

**کروپیلکین** دارند می‌آیند .

**پوستوبایکا** خوب بگذار بیایند ! ... (دواى تو چیه از سمت راست وارد می‌شود و سوسلف از عقبش می‌آید)

**دواى توچیه** (با مهربانی) تو دیگر نمی‌خواهد به من بخندی ... تو به پای من نمیرسی ، تو هنوز چهل سانت نشده اما کله‌ات طاس شده ، ولی من نزدیک شصت سال‌ام است . می‌بینی چه موهای فرفری‌ای دارم !؟ ... خوب حالا خاکستری شده‌است ، باشد !؟ هاهاها (پوستوبایکا در تمام مدت با تبلی و ناشیگری با نیمکتها ور می‌رود و کروپیلکین با احتیاط دور می‌شود)

**سوسلف** این از خوش‌شانسی شما است ... خوب ادامه بدهید! بگوئیم...

**دواى توچیه** بیا بنشینیم ! خوب ، بلی می‌گفتم - آلمانیها ... پیدایشان شده . کارخانه‌ی من قدیمی است . ماشین‌های قراضه و زوار در رفته . اما آنها ، همه‌اش ماشین‌های نو کار گذاشته‌اند ، خوب معلوم است کالای آنها از مال من ، هم بهتر است و هم ارزان‌تر ، نگاه کردم و دیدم که کار من خراب است ... فکر کردم و دیدم ، نمی‌توانم رو دست آلمانیها بزنم ... تصمیم گرفتم که تمام بساطم را به آنها بفروشم (به فکر می‌رود).

**سوسلف** همه را فروختید ؟

**دواى توچیه** خانهای توی شهرم را گذاشتم بماند ... خانهای قدیمی بزرگی است ... حالا دیگر کاری ندارم ... فقط یک کار برایم مانده ... بفرمایید ! این دستهای من است ، خنده دار است ، ولی پول شمردن ... هاهاها ، هاهاها . حماقت محض ... اگر حقیقتش را بخواهید ... همه‌ی چیزها را که فروختم ... احساس کردم که دیگر یتیم شده‌ام ... حوصله‌ام سر رفت ، حالا دیگر نمیدانم چکار کنم .

هیچوقت متوجه آنها نبودم ... حالا می‌بینم که دو تا چیز بی‌مصرف دو طرف بدنم آویزان است و جلوی راهم را می‌گیرد ... (می‌خندد . مکث . واروارا به مهتابی می‌آید . متفکرانه در حالیکه دستهایش را به پشت‌اش گرفته از این سو به آن سو گام برمی‌دارد.) زن باسلف آمد بیرون . چه زنی ... مغناطیس است ... یک پارچه جواهر است . آخ اگر من ده سال جوانتر بودم ...

**سوسلف** اما مثل اینکه شما ازدواج کرده‌اید ، مگر نه ؟

**دواى توچیه** آری چندین بار ... بعضی‌هاشان مردند ، بعضی‌هاشان هم از دست من ، فرار کردند ... دو تا دختر هم داشتم ... هر دو مردند ... یک پسر هم داشتم ... پسرک تو آب خفه شد ... در مورد زن ، آدم خوشبختی بودم ... همه‌ی آنها را در روسیه شما گرفتم ... زنهای شما را به آسانی میشود از چنگتان درآورد ،

شماها شوهرهای بدی هستید، هر وقت به روسیه سفر می‌کردم، نگاهی به اینجا و آنجا می‌انداختم. زن زیبایی را می‌دیدم که شایسته همه‌چیز مواظبت و توجهی است. اما شوهرش، یک آدم بی‌سروپا و حقیر کلاه به‌سری است. خوب دیگر، یک چنین زنی را زیاد طول نمی‌کشد که به چنگ می‌آوری.. ها ها ها (ولاس به مهتابی می‌آید، می‌ایستد و به خواهرش نگاه می‌کند). بلی اما اینها همه مال گذشته است... حالا دیگر نه چیزی دارم... و نه کسی...

**سوسلف** حالا شما... چطور می‌خواهید زندگی کنید؟

**دوای توچیپه** نمیدانم. توصیه کنید! این سوپ ماهی تو هم چیز مزخرفی است... گوشت خوک هم همینطور... تابستان خوکچه‌هایی هستند که... تابستان کی گوشت خوک می‌خورد... به اینها می‌گویند، آنا کرونیسم (چیزهای منسوخ شده)

**ولاس** خوب، چی شده واریا؟

**واروارا** هیچی... همینطوری... آدم قابل ترحمی شده‌ام؟

**ولاس** (دستهایش را به دور کمر او حلقه می‌کند) دلم می‌خواهد کلمات ملاحظت‌آمیزی به تو بگویم اما نمیدانم چی باید بگویم.

**واروارا** راحت‌م بگذار، عزیزم...

**دوای توچیپه** (اشاره به ولاس) آقای چرنف دارد می‌آید اینجا...

**سوسلف** آن مسخره؟

**دوای توچیپه** جوانک سرزنده‌ای است... اما از قرار معلوم... اهل کار نیست...

**ولاس** (جلو می‌آید) کی نیست؟

**دوای توچیپه** هیچکس! با خواهرزاده‌ام هستم. ها ها ها، اینطور که معلوم است شما هم علاقه‌ای بکار ندارید؟

**ولاس** اگر با این مختصر آشنائی بتوانم قضاوت کنم، آقای سمیون

سمیونوویچ خیلی محترم، منظور شما از کلمه‌ی «کار» کشیدن شیرهی نزدیکان است؟ از این نظر... افسوس که باید بگویم حق با شماست و هیچ علاقه‌ای بکار ندارم.

**دوای توچیپه** هاها. آتشی نشوید! حالا خیلی وقت دارید. در جوانی مشکل است آدم راجع به کار فکر کند.

وجدان هنوز سفت و سخت نشده. توی کله هم به جای مغز چیزهایی شبیه ژله تکان، تکان می‌خورد، وقتی که بزرگ شدید و خوب رسیده شد، برایتان خیلی راحت است که با شیرمجان دیگران زندگی کنید و روی گرده یکی سوار شوید. اگر روی گرده همسایه‌ها سوار شوید زودتر به مقصد می‌رسید. هاهاها. سریعترین راه چاق و چله شدن همین است. ها، ها، ها،

**ولاس**

انگار شما در این راه خیلی تجربه دارید. باید این حرفتان را به یاد داشته باشم.

**دوای توچیپه**

هاها! خیلی خوشحال است که مرا سر جایم نشانده. چه جوانک تودل‌بروئی است. فکر می‌کند که قهرمان است. خوب باشد، اگر خوشحالش می‌کند بگذار همینطور فکر کند. (سرش را زیر می‌اندازد و ساکت می‌نشیند)

**کالریا**

(به مهتابی می‌آید) هنوز از تغییری که او کرده، گیج و مبهوتید؟

(به نرمی) آری.

**واروارا**

حالا دیگر منتظر چی هستید؟

**کالریا**

**واروارا**

(اندیشناک) نمیدانم... نمیدانم... (کالریا در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و از مهتابی پائین می‌آید. بطرف چپ پیچیده، در پشت ساختمان ناپدید می‌شود.)

**دوای توچیپه** خوب بالاخره چه توصیه‌ای می‌کنید، پترا! باید چکار کنم؟

**سوسلف** یکباره نمی‌شود تصمیم گرفت... باید رویش فکر کرد...

**دوای توچیہ** راه حلی نیست؟ رویش فکر کنیم؟ په ... چی گفتی؟  
**سوسلف** هیچی!

**دوای توچیہ** معلوم است، چیزی نداری که بگوئی (از طرف راست جنگل، باسلف و شالیمنف می آیند و برای سوسلف و دوای توچیہ سری تکان می دهند و به سمت چپ به طرف کاجها میروند و پشت میز می نشینند. دور گردن باسلف حوله ای دیده می شود) بفرمایید نویسنده و وکیل مدافع دارند می آیند ... گردش می کردید؟  
**باسلف** شنا کردیم.

**دوای توچیہ** آب سرد بود؟

**باسلف** نه زیاد

**دوای توچیہ** خوب بود من هم میرفتم و آب تتی می کردم. برویم پتر! شاید غرق بشوم، آنوقت تو زودتر به ارث می رسی، هان؟  
**سوسلف** حالا نمی توانم، می خواهم با آنها صحبت کنم.

**دوای توچیہ** پس من میروم (برمی خیزد و از طرف راست به جنگل می رود. سوسلف او را با نگاه دنبال می کند و با کمی لبخند به سوی باسلف و شالیمنف می رود)

**باسلف** واریا! دستور بده که یک بطر آبجو بما بدهند... نه، بهتر است بگوئی سه بطر... خوب چه خبر، دائیات چطور است؟ (واروارا به اطاق می رود)

**سوسلف** کم کم دارد باعث بیزاریم می شود...

**باسلف** بلی... این پیرمردها... دیگر خیلی سرگرم کننده نیستند.

**سوسلف** از قرار مثل اینکه می خواهد با من زندگی کند...

**باسلف** دائیات؟ او، او... خوب تو چطور؟

**سوسلف** درست نمی دانم. شیطان بهتر می داند. ممکن است همانطور که او می خواهد بشود. (ساشا آبجو می آورد)

**باسلف** یا کف! تو چرا ساکتی؟

**شالیمنف** یک کمی وارفته ام ... فراموش کردم، اسم این خانم جنگجو چی بود؟

**باسلف** ماریا الوونا... آخ... پتر، برادر! امروز سر ناها ر چه مشاجره ای داشتیم.

**سوسلف** باز ماریا الوونا...

**شالیمنف** به اتان بگویم. از آن جنگجوهای درنده است... (واروارا دوباره به مهتابی می آید)

**سوسلف** از او خوشم نمی آید.

**شالیمنف** من آدم ملایمی هستم، اما هیچ نمونده بود که باز ناسزا بگویم.

**باسلف** (باخنده) اما او هرچه دلش خواست به تو گفت.

**شالیمنف** شما خودتان را بگذارید جای من! آدم چیزی می نویسد. به شور

و هیجان می آید. انواع تجربه های عاطفی را می گذرانند. و در

پایان خسته می شود. من آمده ام اینجا که استراحت کنم. که

زندگی کاملاً آرامی داشته باشم و افکارم را جمع و جور کنم...

ناگهان زنی مثل بالای آسمانی نازل می شود و می خواهد درون مرا

بکاود: اعتقادات شما چیست؟ برای چی زندگی می کنید؟ چرا

درباره ای این مطلب نمی نویسید؟ چرا درباره ای آن مطلب

نمی نویسید؟ چرا در این باره، سکوت کرده اید. بعد شروع

می کند به شما پند و اندرز دادن که: چطور ایمان بیاورید. از

چی بپرهیزید. افکار شما در این مورد سست است. در آن مورد

اشتباه می کنید. افکار شما در آن مورد واضح و روشن نیست.

نه اصلاً زیبا نیست! وای... خدای من! خوب خانم عزیز!

خودتان بردارید و بنویسید که هم واضح باشد و هم درست و

هم زیبا. بهترین کتابی را که تا بحال نوشته شده، شما بنویسید

فقط بخاطر خدا بگذارید من استراحت کنم... اف، اف...

**باسلف** باید تحمل این چیزها را داشت، سرنوشت نویسنده ها همین

است. مردم وقتی که از روی ولگا می گذرند می خواهند سوپ

ماهی بخورند و وقتی نویسنده ای را می بینند، می خواهند بگویند

که خیلی فهمیده هستند. باید دندان روی جگر بگذارم دوست من! خانم نه فهم دارد و نه آداب معاشرت سرش می شود. مثل اینکه خانه شما زیاد می آید؟

شالیمف

نه... یعنی بلی، اغلب. منم چندان دل خوشی از اوندارم... خیلی رک و راست است... مثل عصا... زخم با او دوست است. دارد زن من را هم خراب می کند (به مهتابی نکاهی می اندازد و واروارا را می بیند) واریا... اینجائی؟

باسف

می بینی که... (زامیسلف ویولیا به سرعت از طرف خانه ی سوسلف ها می آیند. می خندد، شالیمف، باسف را که شرمند شده، با خنده می نگرد)

واروارا

واروارا میخاییلوونا! ما مشغول ترتیب دادن یک پیک نیک هستیم... با قایق می رویم...

زامیسلف

یولیا

سلام عزیزم!

واروارا

بیایید تو اطاق (می روند تو . سوسلف برمی خیزد و آرام بدنبال آنان می رود)

زامیسلف

کالریا و اسیلونا خانه هستند؟

شالیمف

(با خنده به باسف) تو مثل اینکه از زنت می ترسی؟ نه، سرگی؟

باسف

(آه می کشد) نه، این چه حرفی است؟ زن من... آدم خوبی است.

شالیمف

(با کمی خنده) چرا اینقدر غم انگیز گفتی؟

باسف

(زیر لب با اشاره سر به طرف سوسلف) این، به کاریار من... حسادت می کند... زنتش را دیده ای؟ جالبترین زن هاست. (از دور سونیا و زمین می گذرند)

شالیمف

راست می گوئی؟ پس باید بهتر نگاه کنم. اما باید به تو بگویم این ماریا الوونا میل آشنائی با هرزنی را اینجا در آدم می کشد.

باسف

برادر! این با او خیلی فرق دارد. این، اوه، خواهی دید... (مکت) یا کف! خیلی وقت است که از تو چیزی چاپ نشده، کار

بزرگی در دست داری؟

شالیمف

(با غرغر) اصلاً چیزی نمی نویسم... صاف و پوست کنده بگویم... بلی، آخر مگر می شود چیزی نوشت... وقتی از هیچ چیز سردر نمی آوری؟ معلوم نیست اوضاع از چه قرار است؟ آدمها خیلی سردرگم و پریشان هستند. نمی توان بطور مشخص شناختشان.

باسف

خوب تو هم همین چیزها را بنویس! بنویس که نمی دانی، جریان از چه قرار است. برای نویسنده مهمترین چیز صداقت است.

شالیمف

خیلی از توصیهات متشکرم... صداقت... دوست عزیز! موضوع بر سر این نیست اگر من واقعاً صادق بودم فقط یک کار می توانستم بکنم و آن این بود که قلم را بیاندازم دور، و کلم بکارم و مثل نویسنده رم باستان دیوکلتیان کلم شور بیاندازم.. (گداها آهسته در کنار ویلای باسفها زبان می گیرند) آی مردم، آی ولینعمت ها! نان آورها! یک تکه نان خشک! محض رضای خدا به خاطر حضرت عیسی مسیح. بیاد رفتگان. (پوستوبایکا از کنار پیدا می شود و می رود که گدایان را دور کند)

همانطور که غذا باید خورد، همانطور هم باید نوشت. اما برای کی؟ نمی فهمم... باید آشکارا خواننده را رویارویت مجسم کنی. او کیست؟ او چه طوری است؟ نمی فهمم. پنج سال پیش یقین داشتم که خواننده ها را می شناسم... و می دانم که از من چه می خواهند... اما ناگهان بدون آنکه خودم متوجه باشم آنها را گم کردم. بلی گم کردم... بفهم! این غم انگیز است. خوب، حالا می گویند خواننده ی تازه ای پدید آمده است... او کیست؟

باسف

منظورت را نمی فهمم... خواننده را گم کردن... یعنی چی؟ پس من... همهی ما، روشنفکران این کشور- مگر خواننده نیستیم؟

نمی فهمم. چطور ممکن است ما را گم کرد؟ هان؟

**شالیف**

(متفکرانه) البته... روشنفکران من در باره آنها حرف نمی زنم... بلی... خواننده های دیگری هم هستند... همین ... خوانندگان جدید.

**باسف**

(سرش را تکان میدهد) خوب؟ نمی فهمم.

**شالیف**

من هم نمی فهمم.. ولی احساس می کنم هر وقت در خیابان راه میروم، آدمهای جدیدی را می بینم. در چهره شان چیز خاصی وجود دارد... و همینطور هم در چشمهایشان.... نگاهشان می کنم و پیش خودم فکر می کنم: آنها آثار مرا نخواهند خوانند... برایشان جالب نیست. همین زمستان گذشته، من کارم را در یک انجمن خواندم. آنجا هم دیدمشان. بهام نگاه می کردند. من همینطور نگاه می کنم و می بینم، چشمهای زیادی به من زل زده اند و با دقت و کنجکاوی نگاهم می کنند. اما آنها برای من آدمهای بیگانه ای هستند. آنها مرا دوست نمی دارند. من برایشان لازم نیستم... من برایشان کهنه شده ام. مثل زبان لاتین... تمام افکارم کهنه شده. من نمی فهمم اصلا آنها کی هستند. چه کسی را دوست دارند؟ چی لازم دارند؟

**باسف**

خوب، بلی... این جالب است، اما من فکر می کنم، همه اینها زیر سر اعصاب است هان؟ حالا مدتی اینجا زندگی می کنی، استراحت می کنی، آرامش بدست می آوری و خواننده ات را پیدا می کنی. در زندگی مسئله مهم این است که با همه چیز آرام و دقیق برخورد کنی. مطالب را ساده بگیری، من اینطور فکر می کنم... خوب برویم تو، دوست عزیز از تو تقاضای کوچکی دارم، میدانی... کمی خودت را نشان بده...  
- م... مثل طاووس!

**شالیف**

**باسف**

(جا می خورد) طاووس! منظورت چیست که مثل طاووس باشم؟ (رمزآلود) همینطور، می دانی دمت را باز کن! و پرهایت را نشان بده. در برابر زن من. بخاطر واریا! او را سرگرم کن!... توجهش را جلب کن! این، کار یک دوست خوبست.

**شالیف**

(پس از کمی مکث) به عبارت دیگر من باید نقش برق گیر را بازی کنم؟ نه؟ تو... آدم مضحکی هستی. خوب چه میشود کرد؛ باشد.

**باسف**

نه نه. یکوقت فکر نکنی که... او زن خیلی خوبی است. فقط می دانی، نمیدانم برای چی دلتنگی می کند... البته این روزها همه دلتنگی می کنند... هیچکس حوصله ی درست و حسابی ندارد. صحبت ها عجیب و غریب شده؛ خلاصه یک جای کار می لنگد! راستی تو ازدواج کرده ای؟ یعنی من شنیده ام که با همسرت متارکه کرده ای؟

**شالیف**

دوباره ازدواج کردم و دوباره متارکه کردم. به تو بگویم. پیدا کردن زنی که رفیق خوبی برای آدم باشد مشکل است...

**باسف**

بلی. این درست است دوست من! این کاملاً درست است... (به درون اطاق می روند. زنی با جامه ی زرد رنگ و جوانی با جامه ی شطرنجی از جنک می آیند)

**زن**

چی؟ هنوز کسی نیامده؟ ساعت شش قرارمان بود... خوب نظر شما چیست؟

**جوان**

صادقانه بگویم، در واقع من یک قهرمانم....

**زن**

تصورش را بکنید!، من هم همینطور فکر می کردم....

**جوان**

بلی من قهرمانم... آنوقت او نقشهای کمدی را به من میدهد. این بی حرمتی است. قبول کنید!

**زن**

نقشهای خوب را برای خودشان برمی دارند... (از سمت راست جنک می روند از سمت دیگر، سونیا و زمین می آیند و در دورتر سوسلف آهسته به طرف ویلایش می رود)

(آهسته) من آنجا نمی‌آیم، سونیا... خوب، پس... من دیگر فردا می‌روم....

(با همان لحن او) خیلی خوب... برو ما کس! اما از تو خواهش می‌کنم احتیاط کن!

(دستش را می‌گیرد) تو هم... همینطور...

خوب، خدا نگهدار، فکر می‌کنم تا دیدار بعدیمان سه هفته طول می‌کشد؟ مگر نه؟ زودتر نمی‌شود؟

نه عزیزم نمی‌شود.... خدا نگهدار سونیای عزیزم. در نبودن من، تو..... (خجالت می‌کشد و سکوت می‌کند) چی؟

آه هیچی.... احمقانه است، خدا نگهدارت، سونیا...

(دست او را نگه میدارد) نه، باید بگوئی.... در نبودن تو، من چی؟

(سرش را زیر می‌اندازد و آهسته می‌گوید) نباید با کس دیگری شوهر کنی.

ما کس! حق نداری، چطور جرئت می‌کنی چنین چیزی بگوئی؟! یا حتی فکرش را بکنی! این احمقانه است و.... ترسناک! نمی‌توانی بفهمی!؟ ما کسیم!

بلی، اما... خوب، لازم نیست... ناراحت بشوی! معذرت می‌خواهم. چنین فکرهائی بدون خواست آدم توی مغز شکل می‌گیرند. می‌گویند، انسان حاکم بر احساسش نیست....

(با حرارت) این درست نیست! این دروغ است ما کسیم! من می‌خواهم که تو بفهمی که این دروغ است، مردم برای توجیه ضعف خودشان این چیزها را سرهم کرده‌اند. اما من به آنها اعتقادی ندارم. بیاد داشته باش ما کس: من به آنها اعتقادی ندارم. حالا بدو برو

(دست او را می‌فشارد) من خوشحالم، و این را بیاد خواهم داشت. سونیا! حتماً بیا دخواهم داشت... خدا نگهدار... خوب من! (زمین به

زمین

سونیا

زمین

سونیا

زمین

سونیا

زمین

سونیا

زمین

سونیا

زمین

سونیا

زمین

سرعت در پشت ویلا ناپدید می‌شود. سونیا چندی با نگاه بدرقه‌اش می‌کند و سپس آهسته به مهتابی و به داخل اطاق می‌رود. ولاس و ماریا از سمت راست جنگل می‌آیند و همان‌موقع دواى توجیه از پی اشان می‌آید. ماریا روی نیمکت می‌نشیند دواى تو چیه کنار او نشستته و خمیازه می‌کشد)

وقتی زندگی اینهمه سخت است، چطورى مردم اینهمه چیزها را ساده می‌انگارند؟

نمیدانم دکتر، ادامه می‌دهم. بلی، پدرم یک آشپز بود. آدمی بود با تخیلی روشن. مرا بطور ظالمانه‌ای دوست می‌داشت. مثل چپقش همه‌جا با خودش می‌کشید. چندین بار از پیشش فرار کردم و برگشتم پیش مادرم. اما هر بار او می‌آمد به رختشویخانه، دنبالم. هر کسی هم دم دستش می‌آمد، می‌زد و دوباره مرا به اسارت می‌برد. وقتی پیش اسقف کار می‌کرد، این فکر چاره ناپذیر که من تحصیل کنم به سرش افتاد. بهمین دلیل افتادم تو مدرسه‌ی دینی... پس از چندماهى پدرم رفت پیش یک مهندس و من به یک آموزشگاه فنی فرستاده شدم.... یک‌سال بعد من دیگر در مدرسه‌ی کشاورزی بودم. برای آنکه پدرم حالا دیگر پیش رئیس کل اداره‌ی کشاورزی کار می‌کرد. مدارس نقاشی و بازرگانی هم افتخار آشنائی با مرا درچار دیواریشان پیدا کردند. خلاصه مطلب، در سن هجده سالگی چنان نفرتی از تحصیل و دانش پیدا کرده بودم که دیگر نمی‌توانستم خود را وادار کنم چیزی یاد بگیرم. حتی سیگار کشیدن و ورق‌بازی کردن... ماریا الوونا! چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟

(افسرده) یک سرگذشت غم‌انگیز!

غم‌انگیز؟ ولی آخر این به گذشته مربوط می‌شود.

زنی با صورتی باند پیچی شده آقایان! کسی ژنیای ما را ندیده است؟

دوداکف

ولاس

ماریا

ولاس

این ورها نیامده؟ یک پسر بچه‌ی اینقدری... با کلاه حصیری.  
موهای بور... تقریبا سفید سفید...

ماریا

ندیدیم

زن

وای... خداوندا... چه مصیبتی... او پسر خانواده‌ی روزوویخ  
است. مطمئنید که او را ندیده‌اید. یک پسر بچه‌ی شیطان با....

ولاس

نه جان. کاملا مطمئن باش! (زن در حالیکه زیر لب چیزی می‌گوید با سرعت  
به جنگل می‌رود)

دوای توجیه

شما هم از آنها تید آقای چرنف... می‌دانی و لاس، تقریبا، من...  
چی؟

ولاس

دوای توجیه از شما خوشم می‌آید...

ولاس

جدی نمی‌گوئید؟

دوای توجیه

... چرا، جدی!

ولاس

خوشا بحال شما (دوای توجیه قهقهه می‌زند)

دودا کف

وضع اسفناکی خواهی داشت و لاس....

ولاس

رکی؟

دودا کف

کلا... همیشه....

دوای توجیه

البته که خواهد داشت. برای اینکه او رک و راست است و  
برای مردم سرگرم کننده است که کلکی برای او سوار کنند و  
آزمایش کنند به بینند... که می‌شود همچنین خوب خم‌اش کرد  
یا نه؟

ولاس

خواهیم دید. فعلا برویم تو چای بنوشیم هان؟ حتما الان دارند  
چای می‌نوشند.

دودا کف

یک فکر عالی!

دوای توجیه

مخالفتی ندارم اما آخر خانم میزبان؟

ولاس

از دیدن شما خوشحال خواهند شد، من جلو می‌افتم (بدو می‌رود  
تو و دیگران سر فرصت بدنالش می‌روند)

دوای توجیه جوان خوبی است....

ماریا

بلی خوبست. اما خیلی ادا درمی‌آورد...

دوای توجیه

چیزی نیست، برطرف می‌شود. او باطنا درستکار است... اکثر  
آدمها، درستکاری خود را، به ظاهر خود می‌بندند. مثل یک  
کراوات... و بهمه طرف می‌روند و فریاد می‌زنند، من درستکار  
هستم، من درستکار هستم، من درستکار هستم! اما وقتی دختری  
بارها و بارها تکرار می‌کند که: من هنوز یک دخترم، من هنوز  
دخترم، من هنوز یک دخترم! این بهترین علامتی است که  
مطمئن باشید که او دیگر جزو خانهاست. هاهاها. خیلی از شما  
معذرت می‌خواهم ماریا الوونا...

ماریا الوونا

(بالبخت) از شما چه انتظاری می‌توان داشت (به مهتابی و خانه می‌روند،  
سوسلف همانطور که بیرون می‌آید به آنها برمی‌خورد)

دوای توجیه

کجا داری میروی پتر؟

سوسلف

هیچ کجا، همینطوری... می‌خواهم در هوای آزاد سیگار

بکشم... (سوسلف در امتداد راه خانه‌اش ولگردانه می‌رود زن با صورت بانندیچی  
شده دوان دوان در مسیر او پدیدار می‌شود و از جنگل آقای سیلندر به سر می‌آید. می‌ایستد  
و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد)

زن

آقا من دنبال یک پسر بچه می‌گردم. شما او را ندیده‌اید. کولیا را  
هان؟ او نه خدای من اسمش ژنیاست. یک کت تنش بود.

سوسلف

(زیر لب) نه... ندیدم، دور شو (زن بیرون می‌رود)

آقای سیلندر به سر (با نرمش خاصی تعظیم می‌کند) آقای محترم، معذرت می‌خواهم، شما پی  
من می‌گردید؟

سوسلف

(متوجه نشده است) من پی کسی نمی‌گردم، آن ضعیفه دنبال یک بچه  
می‌گشت.

آقا

می‌دانید موضوع چیست.... من دعوت شده‌ام تا نقش اول را در  
نمایش بازی کنم.

**سوسلف** (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) نوش جان . فعلا خدا نگهدار... (بطرف ویلایش می‌رود)

**الگا** (زیر لب) تو می‌فهمی چرا او اینطوری است؟...

**واروارا** نه... مایل نیستم بدانم. برویم توی اطاق؟

**الگا** نه یک لحظه بنشین پیش من! آنها بدون تو کارشان می‌گذرد.

**واروارا** بدون شک ، تو باز هم ناراحت شدی؟

**الگا** واریا! می‌توانم ناراحت نشوم؟ امروز عصر از شهر که برگشت

نگاهی به خانه انداخت و دوباره غیبتش زد.... از این کارش من

نمی‌توانم خوشحال باشم. حتی پنج دقیقه هم در خانه نماند.

**واروارا** او درخانه‌ی ماست (آهسته به سمت صنوبرها می‌روند)

**الگا** (عصبی) او از من و بچه‌ها فرار می‌کند. من می‌فهمم. او زیاد کار

کرده ، باید استراحت کند. ولی آخر من هم خسته شده‌ام... اوه

اگر بدانی چقدر خسته شده‌ام! ... هیچ کاری نمی‌توانم بکنم،

هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید.... و این موضوع بیش از همیشه

مرا منقلب می‌کند. او باید بفهمد که من جوانی و نیروی خودم

را در راه او تلف کرده‌ام.

**واروارا** (به آرامی) حیوونی الگا!.... من فکر می‌کنم تو دوست‌داری شکوه

کنی اینطور نیست؟ (از درون اطاق هیاهوی بحث کردن بگوش می‌رسد و هر دم

بیشتر می‌شود)

**الگا** نمی‌دانم... شاید می‌خواهم به او بگویم که... بهتر است که من

از پیش او بروم و بچه‌ها هم... دست بچه‌ها را بگیرم و بروم.

**واروارا** کاملا حق باتوست. یک دوری کوتاه مدت برای هر دوی شما

خوبست، من برایت پول تهیه می‌کنم.

**الگا** آه من از این بابت خیلی به تو مدیونم

**واروارا** آه، مهم نیست . خودت را ناراحت نکن . بنشینیم اینجا...

**سوسلف** (می‌رود) این به من مربوط نیست.

**آقا** (رنجیده) ولی اجازه بدهید... پس به کی مربوط است؟ بالاخره

کارگردان کجاست؟ دوساعت است که این اطراف سرگردانم

و انتظار می‌کشم . (متوجه می‌شود که سوسلف رفته) آه ... گذاشت

رفت دهاتی!... (می‌رود . الگا از راهی که به خانه سوسلف میرسد می‌آید)

**الگا** عصر بخیر پترایوانوویچ .

**سوسلف** آ... عصر بخیر، چقدر گرم است.

**الگا** گرم است؟ فکر نمی‌کنم

**سوسلف** (در حال سیگار آتش زدن) . خفقان آوراست. یک دسته دیوانه عجیب و

غریب مثل اینکه اینجا ول کرده‌اند . آنها این اطراف دنبال

پسر بچه‌ها و کارگردانها می‌گردند.

**الگا** بلی می‌فهمم - شما باید روز سختی را گذرانده باشید.

دست‌هایتان دارند می‌لرزند،

**سوسلف** (به اتفاق او دوباره به ویلای باسفا می‌رود) حتما از این است که من... شب

پیش خیلی زیاد مشروب نوشیدم و.... خیلی هم بد خوابیدم.

**الگا** چرا مشروب می‌نوشید؟

**سوسلف** آدم باید در زندگی یک خوشی‌هایی داشته باشد.

**الگا** شوهر مرا ندیدید؟

**سوسلف** شوهرتان خانه‌ی باسفاها مشغول چای نوشیدنست...

**واروارا** (به مهتابی می‌آید) الگا نمی‌آئی تو؟

**الگا** داشتم یک کم می‌گشتم...

**واروارا** پترایوانوویچ ، چرا ما را ترک کردید؟

**سوسلف** (با کمی خنده) مثل همیشه روی زمین قدم می‌زنم. از شنیدن سخنان

پرطمطراق ماریا الوونا و آن نویسنده بیزارم.

**واروارا** راستی؟ برای شما جالب نیست؟ اما من گوش میدهم.

الگا

من از خودم بیزارم. وقتی می بینم که بدون کمک تو هیچ کاری نمی توانم بکنم بیزارم. تو خیال می کنی برای من از تو پول گرفتن کار آسانی است.... پول های شوهرت را. آدم همهی احترام خودش را از دست می دهد وقتی نتواند روی پای خودش بایستد. وقتی همیشه مجبور است از دیگران کمک بخواهد و مورد حمایت آنها باشد. می فهمی؟ بعضی وقت ها حتی از تو هم بیزار می شوم. بخاطر اینکه اینقدر آسوده و آرامی. هیچگاه تو واقعاً زندگی رو احساس نمی کنی.

واروارا

اما عزیز دلم، من نمیدانم چطور می شود کاری انجام داد و درعین حال آرام بود. من بخودم اجازه می شکوه کردن نمیدهم... همین.

الگا

آنهائی که همیشه : می دهند، حتماً در باطن آنهائی را که می گیرند، حقیر می شمردند. من خودم دلم می خواهد همیشه از آنهائی باشم که به مردم کمک می کنند (رومین به سرعت از ویلای باسفا در می آید و می گذرد)

واروارا

برای اینکه آنها را تحقیر کنی؟

الگا

بلی بلی. من آنها را دوست ندارم ، ماریا الوونا را دوست ندارم، چرا همیشه با این قاطعیت همه را محکوم می کند؟ ورومین را دوست ندارم. او همیشه وقتش را به فلسفه بافی می گذراند اما خودش شهامت انجام هیچ کاری را ندارد. شوهر تو را هم دوست ندارم او مثل خمیر نرم شده ، او از تو می ترسد. مگر این، خوب است ؟ و برادرت عاشق آن زن واعظ شده، آن ماریا الوونای بدجنس ...

واروارا

(با حیرت و سرزنش) الگا! چهاات شده ؟ این واقعاً خوب نیست. گوش کن....

الگا

بلی بلی، ممکن است خوب نباشد، اما حقیقت است. و این کالریای از خود راضی همه اش در باره ی زیبایی یاوه سرائی می کند، اما آنچه که واقعاً می خواهد یک شوهر است.

واروارا

(خونسرد و سختگیر) الگا! تو باید سعی کنی جلوی این احساس خود را بگیری ! ..... وگرنه ترا به چنان باطلاقی خواهد کشاند که نگو و نپرس

الگا

(به نرمی اما کینه توزانه) برای من فرقی ندارد... فرقی ندارد به کجا می کشاندم ، فقط می خواهم از این حس بیزاری و ملال و کسالت تحمل ناپذیر رها شوم... من می خواهم مزه زندگی را بچشم، من از دیگران کمتر نیستم، من همه چیز را می بینم؛ من احمق نیستم.... من می بینم که تو هم... اوه، من می فهمم... زندگی تو خوب است ، بلی شوهرت ثروتمند است... او در مسائل شغلی کسی نیست که مو را از ماست بکشد، همه در باره ی او این حرف را می زنند... تو باید این را بدانی ... تو خودت هم... طوری ترتیبش را داده ای که بچه دار نشوی....

واروارا

(آهسته برمی خیزد و با چشمهای حیرت زده به الگا نگاه می کند) ترتیبش را داده ام؟.. تو... چه می خواهی بگوئی؟....

الگا

(مضطرب و پریشان) من، هیچ چیز بخصوص نمی خواستم بگویم. فقط می خواستم بگویم که... شوهرم می گوید: خیلی زنها هستند که نمی خواهند بچه دار بشوند....

واروارا

من نمی فهمم منظور تو چیست. اما حس می کنم، مرا به چیز رذیلانه ای متهم می کنی. و مایل نیستم بدانم، آن چیز، چیست.

الگا

اینطور حرف نزن واریا! این طور بمن نگاه نکن!... آخر این حقیقت دارد که پشت سر شوهر تو حرف های بدی می زنی.

واروارا

(به خود می لرزد و افسرده وار حرف می زند) من و تو مثل دو خواهر بودیم الگا! اگر نمی دانستم که زندگی تو چقدر سخت و دشوار است، تو

چقدر ناشاد بودی، اگر از یاد می‌بردم که روزی من و تو، خواب زندگی دیگری را می‌دیدیم...  
(صادقانه) خوب، مرا به بخش، من پراز نفرتم.

الگا

واروارا

آرزومند یک زندگی خوب و روشن بودیم، و با هم بخاطر این رویاهای از دست رفته‌مان اشگ ریختیم تو مرا به درد آوردی الگا! همین را می‌خواستی؟ که اینجور مرا سخت برنجانی؟  
نگو... اینطور حرف نزن واریا!...

الگا

واروارا

من می‌روم... (الگا برمی‌خیزد) نه دنبال من نیا... لازم نیست...  
تو... برای همیشه... واریا؟ برای همیشه؟

الگا

واروارا

ساکت!... صبر کن!... نمی‌فهمم برای چی این حرف‌ها را به من زدی؟ (دوای تو چیه با خنده از مهتابی می‌آید به سوی واروارا و بازویش را می‌گیرد)

**دوای توچیه** سرکار خانم! من فرار کردم. این فیلسوف زیبا روی شما؛ آقای رومین مرا مبهوت و دستپاچه کرده‌است. من از این همه حرفهای ادیبانه چیزی حالیم نمی‌شود، برای همین هم بهیچوجه نمی‌توانم جواب بدهم، یا با او مخالفت کنم. او مرا درست مثل مگسی که در تار عنکبوتی بیفتد، در دام انداخت و در فصاحت خود غرق کرد... و من فلنگ را بستم. مرده‌شور ببردش! من بیشتر ترجیح میدهم با شما حرف بزنم. این اعجوبه پیر از شما خیلی خوشش می‌آید عزیزم. چرا قیافه‌اتان اینطور درهم رفته؟  
(نگاهش به نگاه الگا می‌افتد و ناخاستدانه غرغر می‌کند)

الگا

واروارا

(متواضعانه) واریا من بروم؟  
(محکم) بلی! (الگا باشتاب دور می‌شود. واروارا با نگاه بدرقه‌اش می‌کند و به دوای توچیه) چی داشتید می‌گفتید؟... ببخشید... من...

**دوای توچیه** (دلپذیرانه و شیرین) حس نمی‌کنید اینجا مثل یک ماهی‌ای هستید که از آب‌انداخته‌اندتان بیرون؟ عزیزم! اینجا جای شما نیست (می‌خندد).

**واروارا** (با نگاهی بی‌فروغ و خشک) چه کسی به شما حق داده است، با این لحن با من حرف بزنید؟ سمیون سمیونوویچ؟

**دوای توچیه** یواش، یواش، یواش! هیچکس! این حق را پیری و تجربه‌ی من به من داده است

**واروارا** باید به‌بخشید... ولی، به نظر من، این چیزها، برای آنکه آدم بدون هیچگونه ملاحظه‌ای در زندگی دیگران مداخله‌کند، کافی نیست....

**دوای توچیه** (سرحال) من واقعاً هیچ دخالتی نمی‌کنم، ولی می‌بینم که شما در این جمع مثل آنها نیستید، من هم مثلشان نیستم... خوب دیگر، برای همین بود که... می‌فهمید؟... دلم خواست که باشم حرف بزنم. ولی خوب، معلوم می‌شود، از عهده‌ش برنیا‌دم... از این بابت، آری، از شما باید معذرت بخواهم

**واروارا** (می‌خندد) شما هم مرا به‌بخشید... مثل اینکه من با خشونت به شما گفتم... آخر در واقع، برای من عجیب است. من به چنین مناسباتی عادت نکرده‌ام.

**دوای توچیه** می‌فهمم... می‌بینم که عادت ندارید. چطور می‌شود درجائی مثل اینجا عادت کرد؟ برویم کمی بگردیم! هان! روی این پیرمرد را زمین‌نیا‌ندازید!.. (سمیونوف به سرعت سوار بر دوچرخه‌ای می‌آید درست در جلوی پای دوای توچیه به زمین می‌افتد)

**دوای توچیه** (از جای می‌پرد) کجا داری می‌روی مرد جوان- چه خبرت است؟  
**سمیونوف** (نفس‌زنان) معذرت می‌خواهم... دیگر تمام شد؟...

**دوای توچیه** چی چی تمام شد؟... خدا پدرت را بیامرد.  
**سمیونوف** چه حیف... لاستیک ترکید... آخر، می‌دانید، من امروز دو جا تمرین داشتم...

**دوای توچیه** خوب بمن چه مربوط است؟  
**سمیونوف** چرا؟ شما شرکت ندارید؟ معذرت می‌خواهم، من فکر کردم،

شما گریم کرده‌اید ، کلاه گیس به سر گذاشته‌اید

**دوای توجیه** (به واروارا) چی چی می‌گوید ؟

**واروارا** (به سمیونوف) برای تمرین آمده‌اید ؟

**سمیونوف** بلی . اما در راه ...

**واروارا** هنوز شروع نکرده‌اند .

**سمیونوف** (با خوشحالی) اوه ، اوه متشکرم ، خیلی حیف می‌شود ... من همیشه خیلی وقت شناسم .

**دوای توجیه** چی چی حیف می‌شود ؟

**سمیونوف** (مؤدبانه) یعنی حیف می‌شد . اینکه اگر دیر می‌کردم ، معذرت می‌خواهم ... (با تعظیم به سوی صحنه تابستانی می‌رود .)

**دوای توجیه** چه جانور غریبی ! ، چیزی نمانده بود ما را زیر بگیرد ... بیایید از اینجا برویم واروارا می‌خائیلوونا ! پیش از آنکه با بلاهای ناگهانی دیگری روبرو شویم .

**واروارا** (سراسیمه) بسیار خوب ... شالم را بردارم ... فقط یک لحظه ... (به ویلا می‌رود سمیونوف به دوای توجیه نزدیک می‌شود .)

**سمیونوف** دو نفر دیگر با دوچرخه می‌آیند ... دو تا دخترخانم با یک دانشجوی دانشکده افسری ...

**دوای توجیه** دارند می‌آیند ؟ حالا این یکی را به‌بین . از شنیدن این حرف خیلی خوشحالم .

**سمیونوف** الان دیگر باید پیدایشان بشود ... این دانشجوی افسری ... می‌دانید کیست ؟ او برادر همان دختری است که خودش را با تیر زد .

**دوای توجیه** حالا به این فکر کن ! چه حرفها

**سمیونوف** چه شورانگیز است ، مگر نه ؟ یک دختر کوچولو آنطور برود و خودش را با تیر بزند !

**دوای توجیه** هوم ... حقیقتاً که ... خیلی شورانگیز است .

**سمیونوف** واقعاً من فکر کردم که شما گریم کرده‌اید ... همه‌ی موهاتان را ؛ و صورتتان را هم همینطور . درست مثل آنکه گریم کرده‌اند .

**دوای توجیه** متشکرم ، خوب است ، خوشم آمد .

**سمیونوف** اوه ... من قصد خوش‌آمدگوئی ندارم ، جداً باور کنید !

**دوای توجیه** باور می‌کنم .... فقط یک چیزی را نمی‌فهمم که سبب این خوش‌آمدگوئی چیست ؟

**سمیونوف** نمی‌فهمید ؟ آدم در گریم زیباتر از قیافه‌ی طبیعی‌اش است .

بگویید به بینم شما دکوراتورید ؟ هان ؟ (سوسلف از جنگل می‌آید . زنی با جامه زردرنگ و مرد جوان با لباس شطرنجی از دور پدیدار می‌شوند .)

**دوای توجیه** نه خیر ... بنده فقط دائی آن آقا هستم ...

**زن زردپوش آقای سازانف !**

**سمیونوف** مرا صدا می‌کند . می‌دانید ! خیلی عجیب است ... فامیل من به

این سادگی است ، آنوقت هیچکس یادش نمی‌ماند .. خداحافظ !

(به طرف زن می‌رود ، در حالیکه به سرعت تعظیم می‌کند می‌رود .)

**سوسلف** (نزدیک می‌آید) زخم را ندیدید ؟ (دوای توجیه سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد و نفس راحتی می‌کشد .) این هنرپیشه‌ها .. مثل اینکه اینجا جمع شده‌اند ....

**دوای توجیه** آن جوانک مثل زالوبه‌من چسبیده‌بود... و گفت دکوراتوری . اسپی - نوز یا قلمی ....

این هم روی زمین جا اشغال کرده . دوباره شروع شد ، باز دارند مشاجره می‌کنند (کالریا ، شالیمف رومین و واروارا ، از اطاق بیرون می‌آیند . دوای توجیه به استقبالشان می‌رود و با دقت به حرف‌هاشان گوش می‌دهد .

سوسلف روی یک نیمکت می‌نشیند و با اخم به بحث‌کنندگان می‌نگرد .)

**شالیف**

(با خستگی) نه، من می‌خواهم از حرارت زیاد او به قطب شمال فرار کنم.

**رومین**

آنچه که مرا کلافه میکند اینست که او اینهمه مستبد است. این جنایت است که آدم اینقدر مستبد و ناپردبار باشد. چرا آدمهائی مثل او تصور می‌کنند که همه باید مثل او فکر کنند؟

**واروارا**

(نگاه کاوشگرانه‌ای به همی آنها می‌اندازد) به آنها ثابت کنید که چیزی عالی‌تر و زیباتر از آن چه آنها به آن معتقدند، وجود دارد.

**کالریا**

تو چه چیز عالی و زیبایی در رؤیاهای شکم‌سیری همگانی، می‌بینی؟

**واروارا**

(با میجان) نمی‌دانم... اما من هیچ چیز درخشان و جاذبه‌دارتری پیدا نمی‌کنم (شالیف با علاقه به حرفهای واروارا گوش می‌دهد) من خودم بلد نیستم حرف بزنم... ولی آقایان! من قلباً حس می‌کنم که ما باید کم‌کم درک ارزشهای انسانی آدمها را در آنها بیدار کنیم... در همی آدمها، بدون استثناء. آنوقت به یکدیگر اهانت نخواهیم کرد. آخر ما نمی‌توانیم به انسان احترام بگذاریم، به احساسهای انسانی. و این خیلی دردناک است.

**کالریا**

اما، آخ خدای من! این ماریا الوونا نیست که باید این چیزها را به ما بیاموزد.

**واروارا**

چرا شما، همه، رفتارتان با او خصمانه است؟

**رومین**

گناه از خودش است. او اعصاب آدمها را تحریک می‌کند. هرگاه کسی سعی می‌کند معنا و اندیشه، زندگی را برای من شرح دهد، حس می‌کنم انگار حین ارتکاب گناهی، دستگیر شده‌ام، انگار دارند می‌فشارندم تا خرد به‌شوم و از شکل بیافتم.

**واروارا**

کالریا! آیا زندگی کردن با کسانی که مدام از این زندگی شکوه

می‌کنند لذت بخش است؟

انصاف داشته باشیم! آیا زندگی کردن با آدمهائی که هیچ کاری نمی‌کنند، جز اینکه از خودشان بگویند و فضا را با شکوه‌هایشان پر و آلوده کنند و هیچ کاری هم برای بهبود زندگی نکنند ممکن است؟ ما خودمان چه می‌کنیم، شما و من؟ ما به زندگی چی می‌دهیم؟

**رومین**

و او؟ ماریا الووناچی؟ هر چه می‌کند، در جهت برانگیختن بدیهاست.

**کالریا**

درست است، او می‌خواهد چیزهائی را که بهتر است فراموش شوند، رو کند. آدمهای زنده با نصایح و وصایای گذشتگان نمی‌توانند زندگی کنند (بازیگران آماتور اطراف صحنه تابستانی جمع می‌شوند، پوستوبایکا صندلی‌ها را مرتب می‌کند).

**دوای توجیه واروارا** می‌خیلیوونا! خوب نیست شما اینقدر به دل بگیرید و عصبانی بشوید. هان؟ به این صحبت‌ها خاتمه بدهید. هان؟ و برویم بگردیم. شما به من قول دادید.

**واروارا**

بلی... و من خواهم آمد. این بسیار دردناک است که آدم آنچه که فکر می‌کند و احساس می‌کند نتواند با کلمات بیان کند. عقلم گنگ شده است.

**شالیف**

اما شما اینطور نیستید، واروارا می‌خیلیوونا! شهادت می‌دهم. اجازه دهید شما را همراهی کنم؟

**واروارا**

اگر مایلید؟... بفرمائید!...

**دوای توجیه** بیاید برویم، توی آلاچیق پائین رودخانه، چرا شما آنقدر آکشی می‌شوید، سرکار خانم؟

**واروارا**

آخ... من حس می‌کنم یک سوءتفاهم بزرگ و سنگین و غم‌انگیزی هست... (به جنگل می‌روند سوسلف آنها را بانگاه بدرقه می‌کنند و لبخند می‌زند).

وقتی که شالی‌مف وارد شد.

رومین

(با نگاه بدرقه‌اشان می‌کند) چطور زنده و سر حال شد ... از وقتی که شالی‌مف وارد شد. حالا دیگر چه می‌خواهد. وقتیکه او اینطور با اطمینان عقاید خودش را بیان می‌کند، فقط به خودش دروغ می‌گوید و دیگران را گول می‌زند.

کالریا

تمام اینها را می‌داند. شب گذشته پس از گفتگوی با او گریه کرد. درست مثل یک کودک نا امید ... بلی ... پیش از آنکه او بیاید مطمئن بود که نیرومند و شجاع است. انتظار می‌کشید که او چیز تازه و جالبی به زندگی خالی‌اش بیاورد ... (از گوشه ویلای باسفاها، زامیسلف و یولیا می‌آیند. زامیسلف در گوش یولیا چیزی زمزمه می‌کند و او می‌خندد و این را سوسلف می‌بیند)

رومین

برویم توی اطاق چیزی بنوازید ... خواهش می‌کنم ... نلیم می‌خواهد موزیک گوش کنم.

رومین

برویم. بلی وقتی نور و برت چنین است، زندگی غم‌انگیز می‌شود ...

یولیا

نگاه کنید! هنرپیشه‌ها آمدند! تمرین باید ساعت شش شروع می‌شد و حالا ساعت چند است؟

زامیسلف

حالا ساعت هفت و نیم است. پیش از این فقط شما دیر می‌آمدید، حالا دیگر همه دیر می‌آیند این ثمره‌ی تأثیرات شما است.

یولیا

دارید گستاخی می‌کنید؟

زامیسلف

خوش آمد گوئی می‌کنم. اما من باید عجله کنم و بروم، برای یک لحظه رئیس را به‌بینم. آیا مرا معذور می‌دارید؟

یولیا

زودتر! (زامیسلف به ویلای باسفاها می‌رود یولیا همچنان که می‌گردد و به سوی انبوه درخت‌ها روان است و با خود زمزمه می‌کند، شوهرش را می‌بیند.)

سوسلف

کجا بودی؟!

یولیا

پائین، آنجا ... بیرون و آنجا (در اطراف صحنه زن زردپوش و جوان شطرنجی پوش و سمیونوف، دانشجوی دانشکده افسری و دو دختر دیده می‌شوند. پوستوبایکا با سرو صدای بسیار زیاد، در حال گذاردن صندلی در روی صحنه است.

صدای خنده و عکس‌العمل‌های جداگانه را همه گوش می‌کنند):

شهر دیرمان می‌شود،)) (معذرت می‌خواهم، اما نام من استپانوف نیست، سمیونوف است))

سوسلف

تمام این مدت با او؟ ... با این ... و با آن و به این آشکاری؟ فکر کن که چکار داری می‌کنی؟ همه دارند به من می‌خندند. تو نمی‌فهمی؟

یولیا

می‌خندند؟ ... چه ترسناک! این خیلی بد است ...

سوسلف

ما باید با هم صحبت کنیم ... من نمی‌توانم به تو اجازه بدهم که ...

یولیا

من از نقش زنی که مردم به شوهرش می‌خندند خوشم نمی‌آید ...

سوسلف

مواظب باش، یولیا ... من قادرم که ...

یولیا

... مثل یک دهاتی بی ادب باشی. هان؟ این را می‌دانم.

سوسلف

تو حق نداری با من اینطور حرف بزنی. هرزه!

یولیا

(به آرامی و با لحن پائین) این صحنه کوچک را در منزل به پایان می‌رسانیم. دارند می‌آیند ... بهتر بود می‌رفتی ... اگر قیافهات را می‌دید (کمی از نفرت به خود می‌لرزد. سوسلف یک قدم به طرف او برمی‌دارد.

ولی به زودی عقب می‌کشد و به سوی راه جنگلی می‌رود و جمله‌ای را از لای دندانهایش ادا می‌کند.)

سوسلف

بالاخره روزی با یک گلوله می‌کشمت!

یولیا

(در پشت او) چرا امروز نباشد؟ (می‌خواند) این روز کسالتبار به پایان خود نزدیکتر شده (صدایش می‌لرزد) خم شد به روی آبهای رنگ شقایق ... (دریک لحظه با چشمان گشاده به روبروی خود خیره می‌شود و آهسته سرش را به زیر می‌اندازد. از ویلای باسفاها ماریالوونا با هیجان زیاد و دوداکف و باسفا با چوب ماهیگیری در دست وارد می‌شوند.)

**باسف** (در حال باز کردن نخ قلاب ماهیگیری) خانم محترم باید کمی ملایمتر بود، باید مهربانتر بود... همه‌ی ما... آدم هستیم... مثل خود شما.

مرده شور ببرد! کی این اینطور درهم پیچیده؟  
اما شما نمی‌فهمید!

**ماریا**  
**دوداکف**

آدمیزاد خسته میشود...

**باسف** نه، شما درست نمی‌گویید! بنظر شما وقتی یک نفر نویسنده شد، دیگر باید برای خودش یک خدا بشود؟

آخر همه‌ی نویسندگها که اینطور نمی‌توانند باشند.

**ماریا** ما باید همیشه سطح توقعاتمان را نسبت به زندگی و آدم‌ها بالا ببریم!

**باسف** بلی این درست است ... بالا بردن سطح توقعات - بلی، ولی در حد امکانات ... همه چیز، به تدریج رشد می‌کند ... تکامل! این چیزی است که نباید هیچوقت فراموشش کرد!

**ماریا** من که انتظار ... چیز غیرممکن را ندارم ... اما ما در کشوری زندگی می‌کنیم که ... تنها کسی که حقیقت را می‌گوید و تنها کسی که بی‌غرض بدیها و نیکیهای مردم ما را قضاوت می‌کند و برای بهبود زندگی آنها مبارزه می‌کند، نویسنده است. فقط او این کار را می‌تواند بکند و این تنها کاری است که باید بکند. و یک نویسنده روس هم باید چنین باشد.

**باسف** خوب بلی، البته ... ولی.

**ماریا** (از پله‌ها پائین می‌آید) من چنین چیزهایی را در دوست شما نمی‌بینم. هدفهای او چیست؟ آرزوهای او کدام است؟ نفرت او کجاست؟ عشق او؟ چه چیز را حق میدانند و چه چیز را باطل؟ او کیست؟ دوست من است؟ دشمن من است؟ نمی‌دانم. چنین چیزهایی را نمی‌بینم (بیرون میرود و در پشت ویلا ناپدید می‌شود).

**باسف** (هنوز نخ قلاب را باز نکرده) ماریا الوونا! من به خاطر این ... جوش و خروش ... به شما احترام می‌گذارم ... اما ... رفت؟ آخر شما به من بگویید به بینم! ... چرا او آنقدر حرص و جوش می‌خورد؟ آخر این را حتی یک دانش‌آموز هم می‌داند که ... یک نویسنده باید ... شرافتمند باشد ... خوب دیگر، به جای مردم و برای مردم اقدام کند و ... سرباز باید شجاع باشد ... قاضی باید عاقل باشد ... نه این درست نیست، این زن رام نمی‌شود. می‌خواهد برای همه دو دوتا چارتا کند ... برویم دکتر عزیز! برویم ماهی صید کنیم! ... چه کسی نخ قلاب را گره زده بود؟ بر شیطان لعنت!

**دوداکف** بلی، بلی چیزهای زیادی می‌گوید که آدم را بفکر وادار می‌کند ... زندگی برایش آسان است ... تجربه دارد، توقعاتش کوچک است.

**باسف** این یاشکا عجب آدم رنلی است! شما متوجه شدید، وقتی که ماریا الوونا او را به بن‌بست انداخت، با چه زرنگی از چنگش فرار کرد؟ (می‌خندد) او به موقعش، خیلی قشنگ حرف می‌زند. بلی خیلی قشنگ حرف می‌زند، ولی پس از مرگ همسرش، که ضمناً باید بگویم شش ماه بیشتر با او زندگی نکرد و بعد ولش کرد ...

**دوداکف** در یک جامعه‌ی متمدن، این را، اینطوری نمی‌گویند؛ می‌گویند او و همسرش از هم جدا شدند.

**باسف** بلی، خوب حالا می‌گوئیم جدا شدند، اما حالا که او فوت کرده، ادعای ملک مختصرش را کرده بد نیست؛ هان؟

**دوداکف** آخ، آخ، آخ! راستی که خیلی بد است. باید گفت، این دیگر زیادی است.

طبیعت ، هلو و آناناس  
برای ما نمی آورد به بار  
بیهوده چشمه‌های را ندوز و لاس  
به هلو و آناناس !

(خندان) چرا شما وقت خودتان را با این چرندیات هدر می‌دهید ؟  
چرا خودتان را جدی نمی‌گیرید ؟

(آهسته و اسرار آمیز) آه سونیای خردمند و عزیز من ! سعی کرده‌ام ،  
حتی برای اثبات آن اشعاری هم سروده‌ام . آهسته و غم‌انگیز  
می‌خواند :

بسیار بزرگ است برای آنکه به چیزهای کوچک ، سرخم کند ؛  
بسیار کوچک ، برای آنکه بکوشد ،  
برای چیزهای بزرگ .

(جدی) بس کنید ! من مطمئنم که شما به هیچ‌وجه نمی‌خواهید  
مسخره باشید . بگویید به‌بینم چه می‌خواهید ؟  
(تابناک) شاد باشم ! خیلی خوب زندگی کنم .

برای این منظور چه کار می‌کنید ؟  
(وارفته) هیچ ، به طور مطلق هیچ کاری نمی‌کنم .

(از جنگل) سونیا !

من اینجایم . چه کار داری ؟

برو خانه ! ... چند دوست برای دیدن تو آمده‌اند !

می‌روم . (ماریا از راهی که به جنگل می‌رود ظاهر می‌شود) . این نلک را به  
تو تحویل می‌دهم . چیزی جز چرندیات نمی‌گوید . توقع دارد به  
خاطر آنها از او ستایش هم بشود (با دو می‌رود)

(با افتادگی) خوب شروع کنید ! ... دختر شما تمام راه را از  
ایستگاه تا اینجا مرا دواند ، اما هنوز زنده‌ام .

باسف  
ولی به نظر او زیادی نیست ... دکتر عزیزم ، برویم کنار  
رودخانه ...

دوداکف  
می‌دانید داشتم به چی فکر می‌کردم ؟

باسف  
نه ، به چی ؟  
دوداکف  
(آهسته و فکور) برای شما عجیب نیست ، یعنی این باعث حیرت شما  
نمی‌شود که ما باعث بی‌زاری هم نشده‌ایم ، هان ؟

باسف  
(متوقف می‌شود) چی‌ی؟ دارید شوخی می‌کنید ؟  
دوداکف  
نه ، ابتدا ... آخر ما بطور وحشتناکی آدم‌های تو خالی‌ای هستیم ...  
به نظر شما اینطور نیست ؟

باسف  
(بالا و پائین می‌رود) نه اینطور به نظر نمی‌آید ... من سالم هستم ... من  
بطور کلی آدم طبیعی‌ای هستم . معذرت می‌خواهم .

دوداکف  
نه ... بدون شوخی ...  
باسف  
شوخی ؟ دکتر ! من می‌ترسم که شما یک کمی ... احتیاج به

خدمات حرفه‌ای خودتان دارید . به‌بینم مطمئنی وقتی به  
رودخانه رسیدیم ، مرا توی آب هل نخواهید داد ؟

دوداکف  
(خیلی جدی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) برای چی ؟  
باسف  
(راه می‌افتد) از کجا بدانم ... بطور کلی ... شما در وضعیت خیلی

غریبی هستید .

دوداکف  
(رنجیده) با شما جدی حرف زدن کار مشکلی است ...  
باسف  
خوب حرف نزنید ! ... عقیده‌ی شما درباره‌ی جدی حرف زدن

خیلی غریب است . بگذار از آن بگذریم .

(باسف و دوداکف بیرون می‌روند . سونیا و ولاس از سمت راست می‌آیند . از ویلای  
باسف ها ، زامیسلف با شتاب به سوی صحنه می‌رود . از او با هیاهو استقبال می‌کنند .  
بازیگران او را دوره می‌کنند . همچنان که او می‌کوشد چیزی را برایشان شرح دهد .)

سونیا  
باور نمی‌کنم که شما واقعاً یک شاعر باشید .

ولاس  
بی‌خود . چیزهای خیلی خوبی گفته‌ام ، برای نمونه :

ماریا (آرام) اینطوری حرف نزن . چرا با این کار ارزش خونت را برای خود و دیگران پائین می‌آوری ؟ این کار لازم نیست .

ماریا

ولاس (بی آنکه به او نگاه کند) می‌گوئید لازم نیست .. اما همه بسیار بسیار جدیند - چرا آنها هیچوقت نمی‌خندند . دلم می‌خواهد بخندند ... (ناگاه با حرارت و سادگی و صداقت) ماریا الوونا ، نمی‌توانم تحمل کنم ... حاله بهم می‌خورد ... تمام این آمدهها ... من آنها را دوست نمی‌دارم ... احترامی برایشان قایل نیستم . آنها حقیرند . کوچکنند . مثل پشه‌ها ... من نمی‌توانم با آنها جدی حرف بزنم . آنها ، تمایل به مسخرگی را در من سبب می‌شوند . ولی به آشکاری آنها نمی‌توانم مسخره‌بازی دریاورم ... کله‌ی من مملو از چرت و پرت است . دلم می‌خواهد فریاد بکشم ، جنجال بپا کنم ، ناسزا بگویم ، شکوه و زاری کنم .. من انگار شروع به میخوارگی کرده‌ام . بر شیطان لعنت ، من نمی‌توانم ، بلد نیستم وقتی با آنها هستم ، مثل خودشان رفتار می‌کنم .. وهمین سبب می‌شود که من چنین هیولائی بشوم ... من دارم از زناالت آنها مسموم می‌شوم . بفرمایید ... می‌شنوید ؟ دارند می‌آیند . بعضی وقت‌ها با وحشت به آنها نگاه می‌کنم ... برویم . خیلی دلم می‌خواهد ، تشنه‌ی حرف زدن با شما هستم .

ولاس

ماریا (بازوی او را می‌گیرد) اگر بدانید ، چقدر خوشحال می‌شوم که شما را اینطور می‌بینم ...

ماریا

ولاس بعضی وقتها همه‌ی کاری که می‌توانم بکنم ، اینست که جلوی خودم را بگیرم تا تو روی همه ، به آنها توهین نکنم . (به جنگل می‌روند ، شالیف ، یولیا و واروارا از سمت راست می‌آیند ،)

ولاس

شالیف آی ، باز هم کلمات جدی ، ترا به آن خدا رحم کنید ، من دیگر از جدی بودن خسته شدم ... نمی‌خواهم فلسفه‌بافی کنم ...

شالیف

اجازه بدهید کمی مثل نباتات زندگی کنم ... اعصابم را تقویت کنم ... دلم می‌خواهد بگردم ، تفریح کنم ، با خانم‌ها بلاسم . آیا لاس زدن با خانمها اعصابتان را خراب نمی‌کند ؟ برایم عجیب است که چرا با من نمی‌لاسید ؟

یولیا

شالیف بسیار بسیار خوشحال خواهم شد که امتیاز لطف این اجازه‌ی شما نصیب می‌شود .

شالیف

یولیا من اجازه نداده‌ام ، من فقط یک سؤال کرده‌ام .

یولیا

شالیف اجازه بدهید سؤال شما را بعنوان اجازه تلقی کنم .

شالیف

یولیا خیلی خوب ، از این موضوع بگذریم ... به سؤال من جواب بدهید ... ولی صادقانه !

یولیا

شالیف اجازه بدهید ! من امکان دوستی با یک زن را می‌پذیرم ، اما نه برای همیشه . طبیعت براه خود خواهد رفت .

شالیف

یولیا به عبارت دیگر شما دوستی را صرفاً به عنوان مقدمه‌ی عشق‌بازی تلقی می‌کنید ؟

یولیا

شالیف عشق ... من به این مسئله خیلی جدی نگاه می‌کنم ... من وقتی زنی را دوست دارم می‌خواهم او را بالاتر از زمین ببرم ، می‌خواهم با گلهای احساس و شعورم زینت‌بخش زندگی او باشم ...

شالیف

(از صحنه) یولیا فیلیپوونا ! بیایید اینجا !

زامیسلف

آمدم ! فعلا خدا نگهدار ! آقای باغبان ! گلهای بوستان خود را نظم و ترتیبی دهید ! (به طرف صحنه می‌رود)

یولیا

شالیف آه ، این کار را خواهم کرد . چه شوخ و تودل‌برویی است این زن ! واروارا میخاییلوونا چرا شما اینطور غریب به من نگاه می‌کنید ؟ ...

شالیف

به شما سبیل خیلی می‌آید ...

واروارا

شالیمف

با لبخند) راستی؟ متشکرم. بنظرم از لحن صحبتم مهوت شده‌اید؟ شما خیلی سختگیرید! اما تصدیق خواهید کرد که مشکل است با او بالحن دیگری صحبت کرد ... می‌ترسم دیگر هیچ چیز مرا مهوت نکند.

واروارا

شالیمف

می‌فهمم! دیدن من با این وضع برایتان غیرمنتظره است هان؟ ولی آخر آدم نمی‌تواند تا آن حد صادق باشد که راه بیافتد و عقاید خود را همه جا جار بزند. مثل آن آقای رومین حمله‌ای. او، معذرت می‌خواهم، مثل اینکه ایشان دوست شما پند!

واروارا

شالیمف

(سرش را به علامت نفی حرکت می‌دهد) من دوستی ندارم ... من برای دنیای درونی خودم آنقدر ارزش قائل هستم که آنرا در مقابل اولین آدمی که می‌بینم نمایان نکنم ... طرفداران فیثاغورث اسرارشان را فقط به برگزیده‌ها می‌گفتند.

واروارا

شالیمف

بفرمایید! سیبل‌های شما دارند تصویرتان زیادی می‌کنند. ای، سیبل چی است، آنها را به حال خودشان بگذارید! شما این ضرب‌المثل را شنیده‌اید؟ اگر بخواهی با گرگها زندگی کنی، باید مثل گرگ زوزه بکشی؟ ضرب‌المثل حکیمانها ایست به خصوص برای کسانی که جام تلخ تنهائی را تا ته نوشیده‌اند ... مثل اینکه شما هنوز به تمامی طعم و لذت آنرا نچشیده‌اید ... برای همین است که برای شما دشوار است آدمی را که ... هر چند، حق ندارم وقتتان را بگیرم. (تعظیم می‌کند و به سوی نیمکتها می‌رود. به آنجا که معنودی جمع‌اند و زامیسلف با کتابی در دست روی صحنه دزدانه راه می‌رود و به سمیونوف یاد میدهد که چگونه بازی کند، باسف با شتاب در حالیکه قلاب

ماهیگیری در دست او است می‌آید.

باسف

واریا! چه صیدی! خارق العاده است. دکتر با آن ناشیگری‌اش، تعجب کرده بود. به بین چه ماهی‌ای! دائی سه تا گرفت؛ (دوربرش را می‌پاید) میدانی! همین الان که داشتم می‌آمدم، یکباره، فکرش را بکن! آنجا کنار آلاچیق، کنار آن چنار خشک، و لاس در مقابل ماریالوونا زانو زده بود، دستهای او را می‌بوسید ... می‌بینی عزیزم؟ تو به او چیزی بگو! آخر او هنوز یک پسر بچه است، آخر او جای مادرش است.

واروارا

(آهسته) سرگتی! گوش کن! خواهش می‌کنم در این باره حرفی نزن! ... حتی کلمه‌ای هم به هیچکس نگو! تو نمی‌فهمی، تو نمی‌فهمی ... تو درست نفهمیده‌ای ... تو درست نفهمیده‌ای، من می‌ترسم که تو این مطلب را برای دیگران تعریف کنی و این بسیار بد خواهد بود.

باسف

تو چرا آنقدر ناراحت شدی؟ خیلی خوب اگر نباید گفت، نمی‌گویم، تمام شد! اما این مسخره نیست؟ آن ماریالوونا ...

واروارا

قول شرف بده که این موضوع را فراموش خواهی کرد. قول بده!

باسف

قول شرف؟ باشد ... گور پدرشان. ولی تو برایم آنرا توضیح بده! اگر می‌توانی ...

واروارا

من هیچ توضیحی ندارم که ... ولی می‌دانم ... این آن چیزی ... که تو درباره‌اش فکر می‌کنی نیست. این لاسیدن نیست!

باسف

آهان، هوم، بلی لاسیدن؟ آخ، آخ، آخ. پس چیست واریا؟

خیلی خوب دیگر حرف نمی‌زنم . نترس ! ، می‌روم ماهی صید کنم . من چیزی نشنیدم ، چیزی ندیدم ، چیزی نمی‌دانم . آخ . آری ، راستی می‌دانی این یا کوف ، تقریباً به یک جانور بدل شده ؟ (هراسان) چرا ؟ موضوع چیست سرگئی ؟ دیگر چی شده ؟

واروارا

تو چرا اینطوری ؟ ... تو بسیار عصبی هستی ! واریا ! چرا به همه چیز نظر غریبی پیدا کرده‌ای ؟ نوع این داستان اصلاً فرق می‌کند ...

باسف

(آهسته ، در حالیکه به جای خود برگشته) گوش کن ! ... من هیچی در این باره نمی‌خواهم بدانم ... مرا بفهم ، نمی‌خواهم سرگئی !

واروارا

(با حیرت و شتاب) چیز مهمی نیست . . تو دخترک ساده ! چاهات شده ؟ او فقط خیال دارد که زمین‌های همسر مرحومش را از چنگ خواهر زنش در بیاورد ، زنی که پیش از این با او .... (با درد و بی‌زاری) نگو ! خواهش می‌کنم نگو ! نمی‌توانی بفهمی ؟ من نمی‌خواهم این چیزها را بشنوم ، سرگئی !

باسف

واروارا

(رنجیده) واریا ! تو باید اعصابت را درمان کنی ، خیلی معذرت می‌خواهم ... ولی رفتار تو عجیب است . حتی توهین‌آمیز است ، پلی (باسف با شتاب می‌رود. واروارا آهسته به طرف مهتابی می‌رود. در اطراف صحنه

باسف

سر و صدا و خنده برپاست)

زامیسلف ناطور ! فانوس کجاست ؟

زامیسلف

یولیا آقای سومف ! پس نقش من کو ؟

یولیا

سیمیونف با اجازتان سیمیونف ! ...

سیمیونف

یولیا خواهش می‌کنم .

یولیا

زامیسلف همه توجه کنند ! ما شروع می‌کنیم !

زامیسلف

### پرده سوم

گستره‌ای در جنگل؛ در اطراف، زیر درختان فرش پهن کرده‌اند و روی آن خوراکی و نوشیدنی چیده‌اند. دورتادور فرش، باسف، دوازده توجیه، سوسلف و زامیسلف نشسته‌اند. در طرف راست آنها در فاصله‌ای سماور بزرگی می‌جوشد. ساشا در کنار سماور ایستاده، ظرف‌ها را می‌شوید. پوستوبایکا دراز کشیده، چپق دود می‌کند. در کنارش، یک جفت پارو، یک سبد، و سطلی از آهن سفید دیده می‌شود. در انتها، سمت چپ، کومه‌ای علف‌خشک و کنده‌ی درختی که با ریشه از خاک درآمده دیده می‌شود. کالریا و واروارا و یولیا روی کومه‌ی علف نشسته‌اند. باسف به نجوا برای دوستانش دارد چیزی تعریف می‌کند و آنها با دقت به او گوش می‌دهند. از طرف راست، در بیرون صحنه، به تناوب صدای سونیا و صدای زرزر بالالایکا و گیتار بگوش می‌رسد. روز، رو به انتها است.

یولیا

کالریا

واروارا

یولیا

چه پیک‌نیک مالال‌آوری!

مثل زندگیمان ...

مثل اینکه مردها خوش‌اند.

لا بد بعد از نوشیدن مشروب، سر حال آمده‌اند و دارند قصه‌های مستهجن تعریف می‌کنند. (مکت. صدای سونیا که می‌گوید ((اینطور نه... یواشتر)) گیتار زر می‌کند و دوازده توجیه می‌خندد) من هم کلی مشروب نوشیدم، اما سر حال که نیامدم هیچ، بر عکس ... یک گیلاس شراب قوی، همیشه مرا هوشیارتر می‌سازد و غمگینم می‌کند. زندگی مالال‌آورتر می‌شود... دلم می‌خواهد بی‌پروا، دیوانگی کنم.

(اندیشناک و پکر) همه چیز مبهم است... گرهی کور است... و من می‌ترسم!

از چی؟

مردم... نومیدکننده‌اند، نمی‌شود رویشان حساب کرد... نمی‌شود به ایشان اعتماد کرد.

بلی درست است، نمی‌شود. منظورت را می‌فهمم (باسف با لهجه‌ی ارمنی) ((اما برای چی مونس من؟ بهتر از این نمی‌شود.)) شلیک

(خنده‌ی مردها)

کالریا

واروارا

کالریا

واروارا

کالریا

نه ، تو مرا نمی فهمی ، منمم تو را نمی فهمم . هیچکس ، هیچکس  
را نمی فهمد. یا نمی خواهد که بفهمد. آدمها، بی هدف و سرگردان  
پراکنده اند و چون صخره های یخین دریای شمال به همدیگر  
می خورند ( نوای تو چیه برمیخیزد و به سمت راست میرود )

یولیا

(می خواند) در آبهای شعله ور سرخ ،  
روز پرمالال کسالتبار ، می خلد... (نگامیکه واروارا شروع به صحبت می کند  
یولیا از خواندن دست می کشد و جدی و مشتاقانه به او نگاه می کند)

واروارا

زندگی درست مثل بازار مکاره شده . همه کلک میزنند. همه  
می کوشند تا آنجا که ممکن است، کمتر بدهند و بیشتر بگیرند.

یولیا

(می خواند) گنبد آسمان به تیرگی میگراید  
و سایه های ململی شفاف -

شبح وار -

می آیند.

کالریا

آدمها چطور باید باشند .... که وقتی نگاهشان می کنی، انقدر  
مالال انگیز به نظر نرسند؟

واروارا

باید شریف تر باشند... و شجاع تر....

کالریا

باید مشخص تر باشند، واریا! دست کم وابستگی هاشان با هم،  
باید مشخص تر باشد.

یولیا

اوه .... فلسفه بافی را بس کنید! حتی یک نره هم جالب  
نیست . آواز بخوانیم!

واروارا

یولیافیلیونا! من از آن دوبیتی زیبایی که آنروز خواندی، خیلی  
خوشم می آید

آری، قشنگ بود، مگر نه؟ و بسیار لطیف و ناب . من شیفته ی  
چیزهای لطیف و ناب هستم، باور نمی کنید؟ من واقعاً شیفته ام:  
شیفته ی منظره های ناب و لطیف ، شیفته ی صدا های ناب و

کالریا

لطیف. (می خندد)  
خشم درون مرا پرمی کند، چون ابری بزرگ و خاکستری در  
پائیز و این ابر سنگین خشم خفهام می کند، واریا! من هیچکس  
را دوست ندارم و نمی خواهم دوست بدارم... و پیردختر  
بیهوده ای از دنیا خواهم رفت!

واروارا

بس کن عزیزم! خیلی دلتنگ کننده است....

یولیا

اگر چه تأهل هم.... سعادت مشکوکانه ای است... با اینهمه اگر  
جای شما بودم با رومین ازدواج میکردم. او یک کمی بدعق  
است اما... (صدای سونیا (( صبر کنید! خوب، شروع کنید! نه  
با ماندولین! )) صدای ماندولین و گیتار باهم )  
از لاستیک ساخته شده.

کالریا

واروارا

نمیدانم چرا ناگهان یاد یک ترانه ی پرسوز که زمانی در یادم  
بود، افتادم . این ترانه را زنهای رختشوی در خانه ی مادرم  
می خواندند. من آنوقت بچه بودم. مدرسه میرفتم. یادم می آید که  
وقتی به خانه می آمدم می دیدم رختشویخانه از بخار  
خفه کننده ای پر است و زنهای نیمه عریان را می دیدم که خسته و  
کوفته در هرم بخار خاکستری رنگ نفس بر خم و راست  
می شوند و به هر طرف تاب می خورند و با صدائی خسته و  
محزون می خوانند:

مادر مهربانم ای مادر مهربانم

نزد غریبه ها مرا سخت است کاروبارم

رحم بکن تو بر من سوخته بخت بینوا،

ظلم اسارتی کنون ، خشکاند قلب زارم .

این ترانه مرا بگریه می انداخت .... (صدای باسف از جمع مردها: ساشا!

یک کمی دیگر آبجو و شراب بیاور... روزگار خوبی بود، رختشویها

جاری کند تا یخها نوب شوند و کثافات یخزده، پدیدار گردند و امواج رودخانه بشوید و با خود ببردشان ...  
(ناصرانه) چرا از شوهرت جدا نمی شوی؟ او چنان موجود رذلیست ... این آدم اصلا بدرد تو نمی خورد.... (واروارا با شکفتی نگاهش می کند)

(مصرانه) تو باید ترکش کنی! ... برو یکجائی ... برو درس بخوان ... برو عاشق شو یا هر کار دیگری که دوست داری بکن. اما بهر قیمت که شده ترکش کن و برو!

(با بیزاری برمی خیزد) چقدر خام و نابهنجار کالریا! چه شاق دلیلی ندارد که نتوانی. چرک و کثافت تو را به وحشت نمی اندازد. تو رختشوی ها و آدم هائی شبیه به آنها را دوست داری. تو همه جا می توانی زندگی کنی.

چیزهائی که در باره برادرتان می گویند، چه ساده به دل می نشیند!

(بارامی) اگر بخواهید، می توانم چیزهائی هم بهمین دل نشینی درباره می شوهر شما بگویم.

(با خنده) بگویید! مخالفتی ندارم. من خودم اغلب چیزهای دلنشین به او می گویم و او با مهربانی جواب مرا میدهد. همین چندی پیش بود که توی صورت خودم گفت، بدکاره!

و شما در جواب چه گفتید؟

هیچ چیز... مخالفتی نکردم... چون من کاملاً نمیدانم بد کاره یعنی چی. اما شاید او برای خودش دلیلی داشته باشد. من بشدت کنجکاووم. به شدت و بیمار گونه نسبت به مردها کنجکاووم (واروارا بر می خیزد و نور می شود) شور بختی من اینست که صورت زیبایی دارم. وقتی کلاس ششم بودم معلمها

کالریا

کالریا

واروارا

کالریا

یولیا

کالریا

یولیا

واروارا

یولیا

دوستم می داشتند... یادم می آید عصرها وقتی از کار دست می کشیدند، دور میز بزرگی، پاک و شسته و رفته، می نشستند که چای بنوشند، مرا هم پهلویشان می نشاندند، انگار که از خودشانم.

واریا! توجه حرفهای ملال آوری میزنی، تو و ماریا الوونا! زنهای عزیز! این طوری که ما حالا داریم زندگی میکنیم واقعاً ترسناک است.

(در فکر فرورفته) آری، اینطور است. و نمیدانیم چکار کنیم. مادرم همه می عمرش را کار کرد. اما چقدر مهربان بود... چقدر بشاش بود! همه دوستش داشتند. میخواست که من سواد دار بشوم.

فکر می کنم، روزی که دبیرستان را تمام کردم، شادترین روز زندگیش بود. و در آن موقع دیگر اصلاً نمی توانست راه برود. از رماتیسزم زمین گیر شده بود. او خیلی آرام مرد. دم مردن، به من می گفت: «گریه نکن واریا! وقتش است که بروم. عمرم تمام شده... زندگی ام را کرده ام، کارم را کرده ام، وقتش است» زندگی او معنای بیشتری داشت تا زندگی من. همیشه حس

میکند در جائی که باید باشم نیستم. انگار که به بیراهه رفته ام و حالا در کشور بیگانه ای هستم. در میان آدمهای بیگانه. من این نوع زندگی را، زندگی روشنفکران را نمی فهمم. این زندگی موقتی و ناپایدار است؛ مثل غرفه هایی که در یک نمایشگاه برپا می کنند و بعد برشان میدارند، یا مثل پاره یخهائی که بر سطح رودخانه شناورند. این پاره یخها سخت و برآقند، اما درونشان، کثافات یخزده می فراوانی هست، کثافات فراوانی که زشت و شرم آورند. هر وقت که کتابی جسورانه و صادقانه می خوانم، حس می کنم که باید حقیقت، اشعه می گرم خود را

کالریا

یولیا

واروارا

طوری نگاهم می کردند که از شرم سرخ می شدم. اما آنها از این حالت لفت می بردند و لبخند میزدند و لبهایشان را بهم میمالیدند. مثل آدمهای دله و سور چران در یک ضیافت.

(به خود میرزد) اوه ... چه چندش آور!

بلی بعد از آن دوستان متألم راهنمایم بودند. اما در این مورد به شوهرم بیش از همه مدیونم. هم او بود که واقعاً ذهنم را آلوده کرد. در من حس کنجکاوای به مردها را تزریق کرد (میخندد). شالیف از جمع مردها می برد و آهسته به زنها می پیوندد (بجایش، من هم زندگی او را آلوده میکنم. بقول معروف می گویند: یک مشت بگیر! یک کیسه پس بده!

(نزدیک می شود) چه ضرب المثل محشری! آدمی که این را اختراع کرده حتماً باید آدم خیلی مهربان و سخاوتمندی بوده باشد. واروارا میخانیلونا. میل ندارید برویم کنار رودخانه قدمی بزنیم؟

بفرمایید! ... برویم! ...

اجازه میدهید بازویم را در اختیارتان بگذارم؟ نه، متشکرم .... دوست ندارم.

چه چیزی باعث شده اینطور ماتم زده بنظر بیایید؟ شما اصلاً به برادرتان شبیه نیستید.... او آدم شاد و شنگولی است... جوان جالبی است... (به سمت راست می روند)

در بین ما، کسی که خوشحال باشد وجود ندارد. مثلاً خود شما... همیشه خیلی سرزنده اید، اما در زیر.....

شما از آن مرد خوشستان می آید؟ به نظر من یک ناخالصی در وجود او هست، به سردی و لزجی یک قورباغه است... ماهم برویم کنار رودخانه....

(در حال برخاستن) - برویم!، چه تفاوتی دارد؟

فکر میکنم آن مرد به او علاقمند است. واقعاً واروارا در میان ما بیگانه بنظر میرسد. بهمه انقدر عجیب نگاه میکند. انقدر کاوشگرانه... پی پی چی میگردد؟ من او را دوست دارم... اما، از او می ترسم... خیلی سالم و منزه است... (بیرون میروند. از سمت راست صدای بلند خنده و فریاد بگوش میرسد: یک قایق! زودتر! پاروها کجاست؛ پاروها را بیاورید! پوستوبایکا خیلی با تعمد و تأمل برمیخیزد، پاروها را بر دوش می گذارد و می خواهد برود که زامیسلف پاروها را از او می قاپد. سوسلف و باسلف به طرف صداها می روند)

زامیسلف خیکت را تکان بده تن لش! مگر آن فریادها را نمی شنوی؟ حتماً اتفاقی افتاده است آنوقت تو مثل یک حلزون راه میروی؟... دک و پوزش را به بین! (میرود)

پوستوبابکا (دنبال او می رود در حال غرغر کردن) اگر اتفاقی افتاده بود، این جور فریاد نمی کشیدند! حالا که گرد و خاک هوا کرده، فکر میکند قهرمان است. (چند لحظه فضا خالی و خاموش می ماند، باز صدای فریاد می آید ((سنگ نیاندازید! نگاهش دارید! با پارو آنرا بگیرید!)) از سمت چپ، ماریا المونا و ولاس می آیند هر دو به شدت آشفته اند)

ماریا (بالحنی آهسته ولی با هیجان) تنه ایم بگذارید! نمی خواهم این چیزها را بشنوم! حق ندارید با من اینطور حرف بزنید! مگر من چنین حقی به شما داده ام؟

ولاس من خواهم گفت، خواهم گفت.

ماریا (دستهایش را جلو می آورد. گوئی می خواهد که ولاس را هل بدهد) من از شما می خواهم که حرمت مرا نگهدارید!

ولاس من دوستتان دارم!... دوستتان دارم! دیوانهوار! احساس و اندیشهتان را دوست دارم... آن رشته موی خاکستریتان را

کالریا  
یولیا

شالیف

واروارا

شالیف

واروارا

شالیف

کالریا

یولیا

دوست دارم! چشمهایتان را دوست دارم! حرف زدنتان را دوست دارم! همه چیز شما را دیوانهوار و با تمام وجودم دوست دارم!

ماریا

ساکت شوید! چطور جرئت می کنید؟

ولاس

نمی توانم بدون شما زندگی کنم. شما مثل هوایی که تنفس میکنم، برای من لازمید!

ماریا

اوه خدای من! ... نمی شود این حرفها را نزنید؟ ... نمی شود؟

ولاس

شما والائی ارزشهای مرا برای خودم نمایان ساختید: احترام درونی مرا بیدار کردید... من در فضای تیره و تاریک کورمال میرفتم، سرگشته بودم، بدون هدف و مقصدی ... به من آموختید که به نیروی خود ایمان بیاورم....

ماریا

بروید! اینطور زجرم ندهید! بروید عزیز من ، عذابم ندهید!

ولاس

(زانو میزند) شما خیلی چیزها به من دادید اما هنوز بس نیست. سخاوتمند باشید! بخشنده باشید! می خواهم باور کنم ، ایمان بیاورم که شایسته عشق شما هستم، خواهش و التماس می کنم مرا از خودتان نرانید!

ماریا

نه این منم که باید التماس کنم، بروید! ... بعداً من با شما صحبت خواهم کرد... حالا نه ... بلند شوید! آه... از شما خواهش می کنم بلند شوید!

ولاس

(برمی خیزد) باور کنید بدون عشق شما نمی توانم به زندگی ادامه دهم، تماس با این آدمهای حقیر چنان قلبم را آلوده کرده است که به شعله ی پاک و بلندی نیاز دارم که آن را داغ کند، تا همهی جرمها و زنگارهای آنرا بسوزاند و خاکستر کند....

ماریا

دست کم اندکی حرمت برایم قائل شوید... آخر سنی از من گذشته است. خودتان که می بینید! از شما می خواهم که همین الان از اینجا بروید!... بروید!

ولاس

بسیار خوب... اگر باید بروم، می روم.... اما قول بدهید بعداً با من صحبت کنید!

ماریا

بلی... بلی... بعد... اما حالا بروید! (ولاس همچنان که با شتاب از سمت چپ به جنگل می رود با خواهرش برخورد میکند)

واروارا

مواظب باش! ... چهاست است؟

ولاس

تو... هستی؟ ... معذرت می خواهم .

ماریا

(دستهایش را به سوی واروارا دراز میکند) واریا! عزیزم بیایید اینجا!

واروارا

شما چهاتان است؟ او به شما اهانت کرده؟

ماریا

نه... یعنی... بلی ... توهین کرد؟ ... من نمیدانم... نمی توانم بگویم... هیچی یادم نیست!

واروارا

بنشینند!... بمن بگویید! چه اتفاقی افتاده؟

ماریا

او بمن گفت.... (می خندد و آشفته و گیج واروارا را می نگرد) او... بمن گفت ... که مرا دوست می دارد! اما من موهای خاکستری دارم و سهدندان عاریهای! ... اوه دوست من، من یک پیرزنم! مگر او نمی بیند؟ دخترم هیجده سال دارد! این غیر ممکن است!... بی معنی است!

واروارا

(با هیجان) عزیزم! خوبم ، اما راحت باشید و همه چیز را برایم تعریف کنید! شما طوری هستید که ...

ماریا

من هیچ جوری نیستم، فقط یک زنم، مثل بقیه . کمکم کنید! باید او را از من دور کنید! خودم توانائی اش را ندارم... من میروم.....

واروارا

می فهمم... دلتان برایش میسوزد... اما تحملش را ندارید . ولاس بدبخت من!

ماریا

آخ. اینطور نیست، دلم برای او نمیسوزد،... دلم برای خودم میسوزد....

واروارا

(باشتاب) اما... اما چرا؟ (سونیا از جنگل می‌آید و چندلحظه در پشت کومه علف می‌ایستد، یک بغل گل دربر دارد، قصد دارد گل‌ها را جلوی پای مادرش و واروارا بریزد، حرف‌هایشان را می‌شنود، چند قدم به سویشان برمیدارد اما برمی‌گردد و به نرمی بیرون می‌رود)

ماریا

من او را دوست می‌دارم! این برای شما مسخره است؟ آری او را دوست میدارم... موهایم به سفیدی می‌گرایند اما هنوز دلم میخواهد یک زندگی سرشار داشته باشم. دلم برای چنین زندگی‌ای لک زده. هنوز مزه‌ی زندگی واقعی را نچشیده‌ام دوران زناشوئی‌ام، سه سال شکنجه بود و من هرگز عاشق نبوده‌ام و حالا... شرم دارم که اعتراف کنم... چقدر آرزومند نوازشم، نوازشی ظریف و نیرومند. میدانم که خیلی دیرشده، خیلی دیر شده بهمین جهت از شما خواهش میکنم، کمک کنید! او را قانع کنید که اشتباه می‌کند، که واقعاً دوستم ندارد...

واروارا

اوه عزیزم! تو چقدر خوبی. من میدانم تو برای چی میترسی. اما اگر شما او را دوست میدارید و او هم شما را، دیگر از چی وحشت دارید؟ از آینده می‌ترسید؟ ولی کی میداند که آینده کی فرا میرسد، امکان این هست که این رنجها همه، بسیار بسیار دور باشند.

ماریا

فکر می‌کنید که این ممکن است؟ دخترم چی؟ سونیای من؟ این سال‌هایم؟ این سال‌های لعنتی‌عمر من؟ و این موهای خاکستری‌ام؟ آخر او خیلی جوانست، هنوز یکسال نگذشته رهایم خواهد کرد... آه، نه... نه... من نمی‌خواهم تحقیر بشوم...

واروارا

چرا اینقدر سبک سنگین میکنید؟... چرا اینقدر حساب کتاب می‌کنید؟... ما همیشه از پیش‌آمدهای زندگی وحشت داریم. چرا باید بترسیم؟ بگویید! این چه معنائی دارد. چرا ما اینقدر

برای خودمان دلسوزی میکنیم؟ ولی درست نمیدانم چی دارم میگویم. شاید احمقانه باشد، و شاید هم گفتنش ضروری نباشد... شاید بهتر بود اصلاً از این حرفها نمی‌زدم... اما من... من نمی‌فهمم... دارم مثل مگس درشت و احمقی که در هوای آزادی، خودش را به شیشه پنجره می‌کوبد، سرم را به دیوار میکوبم... برایتان نگرانم، دلم میخواست شما را خوشحال به‌بینم برای برادرم هم دلم می‌سوزد، شما می‌توانستید به او بسیار نیکی کنید. او از وجود مادر محروم بوده، بلاهای وحشتناکی سرش آورده‌اند، و همیشه تحقیر شده... شما می‌توانستید برای او یک مادر باشید....

ماریا

(سرش را به زیر می‌افکند) یک مادر... بلی فقط یک مادر... می‌فهمم... متشکرم.

واروارا

(شتابزده) نه... شما منظورم را نفهمیدید... من نگفتم که (رومین از سمت راست جنگل می‌آید. متوجه زنها می‌شود، می‌ایستد و در مشتش سرفه میکند. آنها صدایش را نمی‌شنوند، او نزدیکتر میشود)

ماریا

شما نمی‌خواستید... اما بی‌اراده حقیقت ساده و روشنی را بازگو کردید... من می‌روم، نگاه کنید! رومین آنجا ایستاده، حتماً قیافه‌ی دیدنی‌ای پیدا کرده‌ام. پیرزن سراسیمه شده (خسته و آرام به جنگل می‌رود)

واروارا

من هم با شما می‌آیم.

رومین

(به سرعت) واروارا می‌خاییلوونا! فقط یک لحظه! زیاد وقتتان را نمی‌گیرم

واروارا

من به‌اتان می‌روم، ماریا الوونا! بروید سمت سر پناه ناطور!... چیست، پاول سرگئی یوویچ؟

رومین

(دور و برش را می‌پاید) الان... الان می‌گویم... (سرش را زیر می‌اندازد و سکوت می‌کند)

واروارا

چرا اینطور مرموزانه به اطراف نگاه می‌کنید؟ چه اتفاقی افتاده؟ (از دور از سمت راست سوسلف می‌آید و به سمت چپ می‌رود و آهنگی را زمزمه میکند. صدای باسلف شنیده می‌شود: ((ولابس! شما میخواستید برای ما شعری بخوانید، پس کجا می‌روید؟))

رومین

من در پرده حرف نمی‌زنم... شما مدت‌هاست که مرا می‌شناسید...

واروارا

بلی چهارسال است. خوب، آیا اتفاقی افتاده؟

رومین

کمی به هیجان آمده‌ام... خیلی وحشت دارم، نمیتوانم تصمیم بگیرم و حرف‌هایم را بگویم... من میخواهستم که شما... که شما...

واروارا

چی میخواهید بگویید؟ من چه باید بکنم؟

رومین

حدس بزنید!... سعی کنید حدس بزنید....

واروارا

چی را حدس بزنم؟ ساده‌تر حرف بزنید!...

رومین

(به نرمی) آنچه را که مدت‌هاست می‌خواهم به شما بگویم، حالا می‌فهمید؟ حالا می‌توانید حدس بزنید؟ (مکتب-ابروهای واروارا در هم می‌ریزد در یک لحظه رومین را به سردی می‌نگرد و بعد به یکطرف گام بر می‌دارد) چه روز غریبی.

واروارا

(به نرمی) حس میکنم انکار همه عمر دوستتان داشته‌ام، پیش از اینکه حتی یکبار دیده باشم‌تان. شما زن رؤیاهایم بوده‌اید، آن تصویر شکوهمند ذهنی که جوانی برای خود می‌آفریند و در پایش می‌گردد... گاه عمری به بیهودگی. اما شگفتا که من شما را یافتم! زن رؤیاهایم را یافتم.

واروارا

(آرام) خواهش میکنم این‌ها را نگویید! پاول سرگئی یووویچ! من شما را دوست نمی‌دارم، نه! دوست ندارم.

رومین

اما... شاید... اجازه بدهید که حرفم را بزنم....

واروارا

چی؟ و برای چه منظوری؟...

رومین

خوب، چی میشود کرد؟ (به آرامی می‌خندد) یعنی این پایانش است؟

چه ساده! ... چقدر طول کشید تا مصمم شدم که این را به شما بگویم. با چه لذت و ترسی به شما نگاه میکردم، و حالا .... همه چیز تمام شد! آه چه شورانگیز و دلهره‌آور بود.

واروارا

پاول سرگئی یووویچ، بدون شک، من متأسفم، اما چه می‌توانم بکنم؟

رومین

آه، بلی ... می‌فهمم... اما همه‌ی امیدهایم به شما بسته شده بود، به احساس شما نسبت به خودم، و حالا هیچ امیدی نمانده. هیچ امیدی که بخاطرش زندگی کرد.

واروارا

اینطور حرف نزنید، شنیدن آن آزارم میدهد. آیا گناه از من است؟

رومین

فکر میکنید مرا آزار نمی‌دهد؟ آوار رؤیاهای ویرانم مرا خرد و متلاشی میکند. در جوانی برای خود و دیگران، عهد بستم.... سوگند یاد کردم که تمام زندگی را وقف مبارزه در راه چیزی کنم که آنرا درست و حق می‌دانم و حالا بهترین سال‌های زندگی را سپری کرده‌ام ولی هیچ کاری انجام نداده‌ام، هیچ کار، حتی یک کار ساده! در آغاز خودم را مرتب آماده میکردم، انتظار میکشیدم و می‌سنجیدم، و در انتظار لحظهای موعود بودم. بی‌آنکه متوجه باشم، دارم به زندگی آرام و بی‌صدا خود می‌گیرم و آنرا دوست میدارم و در حقیقت از برهم خوردنش وا همه دارم. می‌بینید چه صادقانه سخن می‌گویم، شادی این صداقت را یکبار هم شده، از من دریغ ندارید. از گفتن این حرف‌ها شرم دارم اما در خجلت، رگه‌ای از لذت نهفته است: مثل لذتی که پس از اعتراف به مؤمن دست میدهد.

واروارا

اما... من چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟

رومین

تمنای عشق ندارم، اما شفقت می‌خواهم، خواسته‌های زندگی با سخت جانی هایشان مرا به هراس می‌افکنند. اما من با احتیاط

از کنارشان میگذرم و در پشت حجابی از نظریه‌های گوناگون پنهان میشوم و شما خوب این را میدانید، میدانم. نخستین بار که شما را دیدم، ناگهان در قلبم امید خیرکننده و زیبایی شعله کشید... امید آنکه مرا در وفای به عهدهایم یاری بدهید و مایه الهام شجاعت و نیرو در من می‌شوید؛ طوری که خودم را فدای بهتر ساختن زندگی کنم. به من نیرو و میل به کار عطا می‌کنید.

واروار!

(با حرارت و حسرت) اما من نمی‌توانم! باور کنید نمی‌توانم. من خودم هم بیچاره‌ام خودم هم حیرانم. من در برابر زندگی مبهوتم؛ در پی معنا و مفهوم زندگی هستم، اما چیزی نمی‌یابم. آخر این چه زندگی است؟ مگر می‌شود زندگی را اینگونه گذراند؟ ما جانمان برای زندگی زیبا و اساسی فریاد می‌کشد. اما آنچه که می‌یابد، جزئیات پیش‌پا افتاده‌ی هستی است. تاریکی نفرینی بیکارگی ما را محصور کرده است... اینگونه زندگی کردن شرم‌آور است. نفرت‌انگیز و ترسناک است. همه از چیزی می‌ترسند و به دیگری چنگ می‌اندازند تا حامیشان باشد. آنها جیغ می‌کشند و فریاد می‌زنند...

رومین

من هم بدنبال‌حامی می‌گردم؛ در حال حاضر آدمی ضعیف و بی‌اراده‌ام. اما شما اگر می‌خواستید...

واروار!

(به تندی و تحریک شده) درست نیست. من باورم نمیشود. این را می‌گویید که تنها حس شفقت مرا برانگیزید. آخر، من اگر آدم نیرومندی هم باشم، نمی‌توانم دلم را در سینه‌ی شما بگذارم... من نمی‌پذیرم، که بیرون از انسان نیروئی باشد که بتواند او را تغییر دهد، زنده کند. این نیرو یا در درون انسان است یا اصلا وجود ندارد. اما من نباید ادامه بدهم، حس میکنم، کینه و دشمنی در من شکل می‌گیرد...

رومین

با من؟ برای چی؟

واروار!

اوه، با شما نه... با همه. ما خودمان با همه چیز بیگانه شده‌ایم. ما نمیدانیم چگونه باید مفید باشیم. حسی بمن می‌گوید، که بزودی، زودتر از آنچه که ما فکر میکنیم. به روی زمین آدمهای دیگری خواهند آمد که توانا و دلیرند و ما را چونان ذباله از روی زمین میرویند و دور میریزند. این دروغها و پندارهایمان است که در من کینه و دشمنی میرویند.

رومین

و من میخواهم با پندارهایم زندگی کنم، اما تو آنها را بهم ریختی. دیگر چیزی برایم باقی نمانده که بخاطرش زندگی کنم.

واروار!

(رد میکند) روحتان را در برابر من عریان نکنید! من دلم برای بیچاره‌ای که غارت شده میسوزد. اما نه برای کسی که مالش را حیف و میل کرده باشد، یا کسی که اصلا بیچاره بدنیا آمده باشد.

رومین

(آزرده) این ستمگرانه است. شما خودتان هم بیمارید. زخمی هستید.

واروار!

(با تاکید و تقریباً مفرور) زخمی‌ها بیمار نیستند، تنها بدنشان پاره‌پاره شده. بیمار کسانی هستند که مسموم شده باشند.

رومین

رحم داشته باشید! آخر من انسانم.

واروار!

من چی؟ مگر من انسان نیستم؟ آیا فقط چیزی ضروری هستم، تا شما بتوانید راحت تر زندگی کنید؟ این ستمگرانه نیست؟ و این تنها شما نیستید که در جوانی‌تان عهد بسته و قول داده‌اید... هزاران هزار نفر چون شما عهد بسته‌اند و پیمان شکسته‌اند... (آشفته) خدا نگهدار! می‌بینم که خیلی دیر حرف زده‌ام. بلی البته... شالمیف هم... خوب نگاهش کنید! فقط نگاه کنید!... و خواهید دید...

(بد سردی) شالیمف؟ شما حق ندارید....

خدا نگهدار! دیگر چیزی نخواهم گفت... خدا نگهدار! (به سرعت از سمت چپ به جنگل می‌رود، واروارا که گوئی قصد دارد در پیاش برود، حرکتی میکند، ولی می‌ماند و سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد و روی کنده درخت می‌نشیند. در انتها، کنار فرشی که رویش مشروب و خوردنی چیده‌انده سوسلف نمایان می‌شود و شراب می‌نوشد. واروارا برمی‌خیزد و از سمت چپ بیرون می‌رود. رومین از سمت راست وارد می‌شود. دوروبرش را نگاه میکند و با حرکتی حاکی از افسردگی روی پشتهٔ علف و امیرود سوسلف که کمی مست است سوت‌زنان به سمت او می‌آید)

واروارا  
رومین

سوسلف شما شنیده‌اید؟

رومین چی را؟

سوسلف (می‌نشیند) مشاجره را.

رومین درباره چی؟

سوسلف (سیگار روشن میکند) ولاس در برابر نویسنده و زامیسلف

رومین نه...

سوسلف حیف.

رومین مواظب باش علف‌ها آتش نگیرند!

سوسلف

به جهنم!... بلی یک مشاجره حسابی همین‌جا. اما همه‌ی اینها لاف است. خود منم زمانی فلسفه بافی میکردم... من خودم یک زمانی همه‌اش حرف‌های فانتزی و باب روز می‌زدم و ارزش آنها را هم میدانم: محافظه‌کاری، روشنفکران، دموکراسی و از این قبیل خزعبلات، حرف‌های مرده! یک مشت دروغ! انسان در درجه اول و پیش از هر چیز یک پدیدهٔ جانور شناسی است و تو این را میدانی و هرادا و اطواری هم که از خودت دریاواری باز این حقیقت را نمی‌توانی کتمان کنی که بزرگترین چیزی که او می‌خواهد خوردن و نوشیدن و هماغوشی کردن است. این

حقیقت است و تمام حقیقت هم همین است. وقتی شالیمف چرت و پرت می‌گوید، من می‌فهمم: او نویسنده است و بازی با کلمات حرفه‌ی اوست. و لاس هم وقتی حرف می‌زند، می‌فهمم: او جوان و احمق است اما وقتی آن خرچسونه، زامیسلف، حرف می‌زند، آن دزد، این جانور وحشی، دلم می‌خواهد مشتکم را فروکنم تو حلقش... شما این را شنیده‌اید؟ باسلف را در یک ماجرای جالب گیرانداخته؟ ماجرای کثیفی است... پنجاه‌هزار تا به جیب می‌زنند. باسلف و این مردک‌هی کلاهدار بی‌همه‌چیز. اما شهرتشان برای همیشه خراب شده. و این خانم واروارای متکبر که هنوز نتوانسته در انتخاب معشوقه تصمیم بگیرد....

رومین شما چرند می‌گویید (باشتاب می‌رود)

سوسلف بدعق احمق! - (پوستوبایکا از سمت راست می‌آید چپش را از دهان می‌گیرد

و به قصد به سوسلف خیره می‌شود) خوب، به چی اینطور زل زده‌ای؟ آدم ندیده‌ای، برو گمشو!

پوستوبایکا دارم می‌روم - (آهسته می‌رود)

سوسلف (روی علف دراز می‌کشد) «بنگر نژاد انسان‌ها را... (سرفه می‌کند) هیچی

نیستند جز یک مشت رذل، حقه‌باز زیرجلی»، «پول ریشهٔ بدبهاست»، مزخرفات! انسان به خاطر فلز پاره نابود می‌شود. پول هیچی نیست ولی وقتی آنرا بدست می‌آوری... (چرت می‌زند) وحشت داشتن از آنچه دیگران در باره‌ی آدم فکر میکنند، بیمورد است. این برای آنهایی است که هوشیارند... همه‌ی شما رذله‌های حقه‌بازی هستید؛ قسم می‌خورم! (خواش می‌برد دوداکف والکا، آهسته درحالی که زیر بغل هم را گرفته‌اند و پرسه‌زنان می‌آیند. الکا به شانه‌ی او تکیه داده است، و بصورتش نگاه میکند)

دوداکف و... البته... هر دوی ما اشتباه کردیم. سهل‌انگاری کردیم و

گذاشتیم نگرانیها و کارمان بر ما چیره شود. حرمت همدیگر را از بین بردیم. اما با اینهمه چرا تو باید به من احترام بگذاری؛ مگر من کی هستم؟

الگا

کریل محبوبم، پدر فرزندانم... من به تو احترام میگذارم... من تو را دوست میدارم....

دوداکف

من وقتی خسته میشوم... دیگر به اختیار خود نیستم... نمی‌توانم اعصابم را کنترل کنم... تو هم هر چیز کوچکی را به دل میگیری... آنوقت این وضعیت جهنمی به وجود می‌آید....

الگا

من در تمام دنیا فقط تو را دارم... تو و بچه‌هایم را... آخر من، هیچکس را ندارم....

دوداکف

الگا! روزهای گذشته را به خاطر بیاور! مگر من و تو آرزومند بودیم چنین زندگی کنیم؟ (از پشت درختان سمت چپ یولیا و زامیسلف می‌آیند) ها؟ ... مشکل!

الگا

خوب چه می‌توان کرد؟ ... آخر ما بچه داریم. باید به آنها فکر کنیم...

دوداکف

بلی ... بچه ... می‌فهمم. اما بعضی وقتها آدم فکر می‌کند....

الگا

طفلک من! ... خوب چه بایستی کرد؟ (به جنگ می‌روند)

یولیا

(باخنده می‌آید) خیلی پرشکوه و تأثرانگیز بود، و این چه درسی بود برای من!

زامیسلف

این پیش درآمد پنجمین بچه بود... یاششمین؟ خوب یولیای عزیز! انتظار جواب تو را می‌کشم!

یولیا

(با مسخرگی) نمیدانم حالا چه باید گفت ... آنها خیلی مهربان بودند... شاید من هم پرهیزگار بشوم، تو چه فکر میکنی

احمق جان؟! بهترینیست من هم به راه نیکوکاران برگردم؟

زامیسلف

این باشد برای بعد یولیا!

یولیا

بلی باشد برای بعد... تصمیم این است که در جاده‌ی گناه بمانم و بگذارم این ماجرای تابستان جریان طبیعی خود را طی کند. برسر چی باولاس و نویسنده‌ها هو می‌کردید؟

زامیسلف

امروز این ولاس خل شده بود... داشتیم در باره‌ی اعتقاداتمان بحث می‌کردیم.

یولیا

خوب، تو به چه ایمان داری؟

زامیسلف

من؟ فقط به خودم، یولیا!... و حق زندگی کردنم، آنطور که دوست دارم.

یولیا

من به هیچ چیز ایمان ندارم....

زامیسلف

در کودکی همیشه شکم نیمه‌سیر بود. در جوانی هم همینطور؛ گرسنه و تحقیر شده. گذشته‌ام سخت و ناگوار بود. بلی یولیای عزیزم! من سختی و چیزهای نفرت‌انگیز زیاد دیده‌ام... زیاد رنج برده‌ام اما حالا... این منم که می‌گویم چگونه زندگی خواهیم کرد و چه چیزی حق یا باطل است. همین و بس... خوب من میروم، خدا نگهدار مهربان من! با این همه ما باید خیلی احتیاط کنیم... که زیاد با هم دیده نشویم....

یولیا

(با احساساتی اغراق آمیز) اوه، شوالیه‌ی دلاور من! چه درکنار هم باشیم و چه از هم دور، مگر تفاوتی دارد؟ از چه چیز باید واهمه داشته باشیم؟ ما: دلدادگان دیوانه!

زامیسلف

عزیزم من میروم، محو میشوم به جنگل می‌روم، یولیا بانگاه تعقیبش می‌کند و بعد دور و برش را بدون نگرانی می‌نگرد. آهی عمیق می‌کشد و در حالی که می‌خواند به سمت کومه می‌رود):

چون مادری که مایه تسکین کودک خویش است

روح خموده از غم من را آرامشی بخش!

(شوهرش را دفعتاً می‌بیند؛ جا می‌خورد و می‌ایستد، چند لحظه بی‌حرکت نگاهش می‌کند،

آهنگ رفتن میکند اما منصرف میشود و با لبخند کنار شوهرش می‌نشیند. با یک ساقه علف صورتش را قلقلک می‌دهد. سوسلف خرخر میکند)

**یولیا**  
**سوسلف**

خیلی موزیکال است!  
آخ... بر شیطان لعنت! تو هستی؟

**یولیا**

چه بوی شرابی میدهی! یک خروار علف هم نمی‌تواند این بو را از بین ببرد. آخرش تو هستی‌ات را پایمال شرابه‌های گرانقیمت میکنی، عشق من!

**سوسلف**

(دستهایش را به سوی او دراز میکند) تو؟... و اینقدر نزدیک به من؟ ... بار آخری که این اتفاق افتاد، یادم نمی‌آید.

**یولیا**

دوست من! یاد آوردن، کوششی بیهوده است. گوش کن! دلت میخواهد لطفی در حق من بکنی؟...

**سوسلف**

فقط بگو چه لطفی! میدانی که به خاطر تو هر کاری میکنم. شوهری که زنتش را دوست میدارد، باید همینطور باشد. شوهر ایده‌آل!

**سوسلف**

(دست او را می‌بوسد) خوب بگو... چه میخواهی برایت بکنم؟  
(رولور کوچکی از جیبش بیرون می‌آورد) بیا خودکشی کنیم عزیزم! اول تو... بعد من.

**یولیا**

**سوسلف**

چه شوخی سهمگینی یولیا!... آن شیئی شوم را بیانداز دور، خوب خواهش می‌کنم.

**یولیا**

صبر کن!... دستت را بکش! از پیشنهاد من خوشت نیامد؟ اما تو که خیال کشتنم را داشتی...؟ من حاضرم اول خودکشی کنم، اما می‌ترسم که تو فریب بدهی و زنده‌بمانی و من نمی‌خواهم یک بار دیگر فریب بخورم... دلم نمی‌خواهد از تو جدا بشوم... حالا، حالا من و تو باید با هم باشیم! خوشحالی؟

**سوسلف**

(منکوب شده) تو نمی‌توانی اینکار را بکنی، یولیا... تو نمی‌توانی!

**یولیا**

می‌توانم. خواهی دید. می‌خواهی بتو شلیک کنم؟

**سوسلف**

(صورتش را با دستها می‌پوشاند) اینطور به من نگاه نکن، به خدا که تو می‌توانی اینکار را بکنی. من می‌روم. من نمی‌توانم این را تحمل کنم...

**یولیا**

(شادمان) برو... من از پشت تو را هدف می‌گیرم... آخ... خدای من، حالا نمیشود... ماریا الوونا دارد می‌آید... زن بی‌نظیری است. پتر! تو چرا عاشق او نمی‌شوی؟ موهای به آن قشنگی دارد!

**سوسلف**

(زیر لب) تو داری دیوانه‌ام میکنی، چرا؟ چه کرده‌ام که تو اینقدر از من متنفری؟

**یولیا**

(اهانت آمیز) نمیشود از تو متنفر نبود.

**سوسلف**

(آهسته، در حالیکه نفسش بند آمده) آخر برای چه اینطور مرا شکنجه میدهی؟ بگو برای چه؟ (ماریا آهسته و غرق در خیالات واهی و در حالیکه سرش را به زیر افکنده می‌آید، سوسلف در برابر زنت ایستاده، به رولوری که در دست او است خیره مانده است)

**یولیا**

ماریا الوونا! بیایید اینجا!... برو! پتر! تو از من زن فاسدی ساخته‌ای... برو!

**ماریا**

ماریا الوونا! دارید می‌روید به خانه؟

نمی‌دانم. من نمیدانم، همه‌جا پخش و پلا شده‌اند... شما واروارا می‌خیالیوونا را ندیده‌اید؟

**یولیا**

حتما با نویسنده‌است (به سوسلف) مثل اینکه تو خیال داشتی بروی کنار رودخانه؟ برو! ما بی تو هم حوصله‌مان سر نمی‌رود (سوسلف بدون یک کلمه حرف می‌رود)

**ماریا**

(پریشان حواس) شما چقدر خشن هستید!...

**یولیا**

ضرری ندارد، برایم تعریف کرده‌اند که گویا فیلسوفی به مردها

توصیه کرده که: وقتی به سراغ زنها میروید، شلاق را فراموش نکنید!....

این را نیچه گفته....

ماریا

یولیا

راستی؟ مثل اینکه عقل درستی نداشته. من فیلسوفها را نمی‌شناسم نه عاقل‌هاشان را و نه دیوانه‌هاشان را ... اما اگر فیلسوف بودم، به زنها سفارش میکردم: عزیزانم! وقتی به مردها نزدیک میشوید، چماق را زیاد نبرید! (در انتهای سمت چپ الکا و کالریا نمایان میشوند و کنار سفره می‌نشینند) و باز هم تعریف کرده‌اند که یک

قبیله‌ی وحشی رسم دلپذیری داشته‌اند: مرد پیش از کام‌دل گرفتن از زن مورد علاقه‌اش، با چماق ضربه محکمی بر فرق او می‌کوبیده، اما مردم ما متمدن‌تر هستند، آنها این کار را بعد از ازدواج می‌کنند. با چوب بر سر شما نکوبیده‌اند؟

چرا ... چرا.

ماریا

یولیا

(بالبند) وحشی‌ها شرافتمندترند، اینطور نیست؟ چرا شما اوقاتتان تلخ است؟

نرسید! زندگی بر شما سخت نمیگذرد؟ (از طرف راست نوای توچیپه

بدون کلاه می‌آید، در دستش قلاب ماهگیری است)

(با خنده) چه کسی تا بحال شکوه وناله‌ی مرا شنیده ... من همیشه شاد و سرزنده‌ام... بفرمایید! این هم دائی جان ... شما از او خوشتان می‌آید؟ من دیوانه‌اش هستم.

بلی، خوب است! ...

ماریا

نوای توچیپه (نزدیک میشود) بالاخره کلاهم را آب برد... جوان‌ها با قایق رفتند درش بیاورند، بدتر غرقش کردند، کسی دستمال اضافی ندارد به سرم به بندم؟ تا پشه‌ها را از سرم بتارانم؟

(برمیخیزد) صبر کنید! الان یکی می‌آورم (به پشت صحنه میرود)

یولیا

نوای توچیپه همین الان آنجا، ولاس برایمان بازی درآورد. جوان خیلی خوبی

است.

ماریا برایتان سرگرم کننده است؟

نوای توچیپه آه خیلی! تمام وجودش از شادی میدرخشد ... شعرهایش را برایمان خواند ... یکی از دختر خانمها از او خواهش کرد که چیزی در دفتر خاطراتش بنویسد، او هم نوشت:

با خنده‌ای در چشمهایتان به من نگریستید.

و آن نگاهتان یگراست

به قلبم نفوذ کرد و من روز و شب بدور خویش

می‌چرخم؛ ... و می‌دانید از این قبیل چیزها ...

ماریا (باشتاب) سیمپون سمیونوویچ لازم نیست، من این شعر را بلدم،

بگویید به بینم! شما خیلی اینجا می‌مانید؟

نوای توچیپه خیال داشتم تمام روز را پیش خواهر زاده‌ام بمانم. اما از

جانب او هیچ تمایلی برای عملی کردن این فکر نمی‌بینم، جائی

هم ندارم که بروم ... هیچکس راندارم ... پول دارم ... و دیگری هیچ .

ماریا (باحواس پرتی بدون آنکه او را نگاه کند) پس شما در واقع خیلی

ثروتمندید؟

نوای توچیپه در حدود یک میلیونی دارم؛ می‌فهمید؟ هاهاها. حدود یک میلیون

، وقتی بمیرم، همه‌اش به پتر میرسد... از قرار معلوم این

موضوع مجذوبش نساخته ... با من مهربان نیست، بلی بطور

کلی آدم بی تفاوتی است ... هیچ چیز برایش اهمیتی

ندارد ... نمی‌فهمم چطور آدمی است، خوب؛ او فکر می‌کند

که در هر حال پول‌ها به او میرسد، چرا دیگر خودش را

ناراحت کند؟ هاهاها!

ماریا (مجنوب شده) طفلکی بیچاره! خوب چرا این پول‌ها را خرج یک

**یولیا** خوب ، خیلی به اتان می آید .

**دوای توچیہ** دروغ میگوئی . من پک و پوزم مردانه است ، بامن میآئی ؟  
میخواستم از تو بپرسم که شوهرت را دوست داری ؟

**یولیا** به عقیده‌ی شما میشود او را دوست داشت ؟

**دوای توچیہ** پس چرا زنش شدی ؟

**یولیا** خودش را آدم جالبی نشان داد .

**دوای توچیہ** (می‌خندد) ها ، ها ، ها ، خدا نگهدارت باشد ! ... (هر سه به طرف فرشی

که در انتها پهن است میروند و صدای آهسته خنده و حرف‌زدنشان بگوش میرسند. از

سمت چپ باسف که مست است با شالیف ، بوداکف و ولان می‌آیند ، ولان به سوی

فرشی که دورش نشسته‌اند می‌رود و به آنها می‌پیوندد و بقیه می‌آیند و روی علفها

می‌نشینند. زامیسلف از جنگل ، فریاد می‌کشد: آهای! وقت رفتن است !)

**باسف** جای قشنگی است ، مگر نه ، یا شا ! ؟ ، گردش خوبی بودها ؟

**شالیف** تو که هیچ کاری نکردی جز اینکه ، نشستی و مشروب نوشیدی

و خیس شدی ، و حالا هم حسابی مست و پاتیلی . (سونیا روی

فرش دستمال را به سر دوای توچیہ دوباره می‌بندد خنده. زامیسلف از جنگل می‌آید و به

سمت سفره می‌رود و یک بطر شراب و چند کیلاس برمی‌دارد و به سمت باسف می‌رود ،

دوای توچیہ از دنبالش می‌آید ، دستهایش را تکان میدهد تا سونیا را کنار بزند و خلاص

بشود)

(روی علفها ولو میشود) دوباره می‌نشینم. در حقیقت امر ، نشسته بهتر

می‌توان زیبائی‌های طبیعت را ستایش کرد . جنگل ، صحرا ،

درختها ... این علفها ... چقدر بیرون از خانه را دوست دارم !

(با احساسات حاصل از مستی) مردم را هم دوست دارم ... این مملکت

فقیر مزخرف پهناور خودمان را هم دوست دارم . روسیه

سرزمین زادبومم ! همه چیز و همه کس را دوست میدارم ...

روح من به ظرافت یک تمشک است ! تشبیه قشنگی است ؛

کار اجتماعی نمی‌کنید ؟ باز برای یک هدف بهتری مصرف  
میشود .

**دوای توچیہ** بلی یک جوان سبکسری هم همین را به من توصیه کرد ، اما مرا

چاپید ، آره ، چاپیدم . هرچند که به لیبرال بودن تظاهر می‌کرد ،

اما این را فهمیدم که مرد کهی موحنایی ، هیچی نبود ، جز یک

زبان‌باز شارلاتان ! حیغم می‌آید همه‌ی این پول را برای پتر

بگذارم ، به چه دردش می‌خورد ؟ همین الان هم ، خیلی بخودش

باد کرده !

(ماریا می‌خندد . دوای توچیہ نگاه تندی به او می‌اندازد) به چی می‌خندید ؟ آدم

احمقی به نظر می‌آیم ؟ خیر من احمق نیستم ! فقط عادت

نکرده‌ام که تنها زندگی کنم (آه می‌کشد) من می‌نالم و زاری

می‌کنم و قلبم مثل سنگ است ... این خیلی غم‌انگیز است که

آدم دوستانش را از دست بدهد ، ماریا الوونا ! درضمن من از

شما خوشم می‌آید !

(می‌خندد)

**ماریا** متشکرم !

**دوای توچیہ** برای چی ؟ من باید از شما متشکر باشم ! مثلاً ، شما به من گفتید

« بیچاره » ! هاهاها ! این حرف را تابحال نشنیده بودم . همه به من

میگفتند ثروتمند ... هاهاها ، خودم هم خیال میکردم ، ثروتمندم ...

ولی حالا معلوم شد بیچاره‌ام ...

**یولیا**

(نزدیک می‌شود دستمالی در دست دارد) دائی جان ! دارید اظهار عشق

می‌کنید ؟

**دوای توچیہ** من دیگر از گردونه خارج شده‌ام . در این سنی که من هستم

فقط به کمی همدردی احتیاج دارم .

خوب‌تر ببند ! خوب بهتر است بروم و پیش از اینکه اینجا را

ترک کنیم ، من لقمه‌ای بزنم .

یا کف! آنرا به خاطر بسپار! روزی بکارت میخورد ... روحی به ظرافت یک تمشک .

شالیف

مطمئنم که روزی به کارم خواهد خورد .

سونیا

سیمون سیمونوویچ! من هنوز آنرا نبسته‌ام (اشاره به دستمال .)

دوای توجیه

بس کنید این مزخرفاتتان را! به پیرمردی مثل من می‌خندید!

احساساتم را جریحه‌دار کردید هاهاها!

باسف

آه، یک بطر شراب! یک لیوان برایم بریزید! دوستان! این

است زندگی! زندگی نشاط‌آور است برای کسانی که با آن

ساده و دوستانه، روبرو میشوند. آری دوستان! این است

زندگی! اگر می‌خواهید آنرا ادامه دهید، باید اطمینان و

دوستی داشته باشید. باید به همه چیز با چشمهای صادقانه و پر

اعتماد یک طفل نگاه کنید! و سپس همه چیز قشنگ خواهد

شد. (دوای توجیه، که کنار کنده درخت ایستاده، به حرافی باسف می‌خندد) آنچه

آقایان، ما باید انجام بدهیم اینست که به دل‌های همدیگر با

چشمهای صادق و پر اعتماد یک طفل نگاه کنیم! دائی دارد به

چه می‌خندد؟ او یک بچه ماهی سرزنده گرفت و من آنرا پرتاب

کردم به مبداء اصلی‌اش، چرا که من ... من یک وحدت

وجودم. حقیقت امر این است. و من ماهی‌ها را دوست دارم.

و دائی، کلاهش را در روضخانه از دست داد، بفرمائید!

شالیف

سرگتی خیلی حرف زدی!

باسف

محاكمه‌ام نکن! نمی‌توانی محاكمه‌ام کنی؛ من سخنرانی چون

تو هستم. تو آدم خوش سخنی هستی! منم آدم خوش سخنی

هستم! می‌شنوید؟ این ماریالوونا است که صحبت میکند. زن

جالبی است. شایسته احترام است.

شالیف

من از این نوع آدم‌های روده‌دراز خوشم نمی‌آید و بطور کلی من

تحسین کننده‌ی زنهایی که شایسته احترامند نیستم.

باسف

(مشوف) کاملاً درست است! زنهای قابل احترام بدتر از نوع

دیگرند. حقیقت امر این است.

دوای توجیه خوب چه میشود گفت. کسی که خودش یک همچو زنی داشته

باشد، که باید گفت یک ملکه است.

باسف

زن من؟ واریا؟ اوه، او خیلی باتقواست، یک مؤمنه است، زن

عجیبی است، یک روحانی. اما آدم با او حوصله‌اش سر میرود،

همه‌اش کتاب می‌خواند و همیشه در باره‌ی یکی از حواریون

صحبت میکند، بنوشیم بسلامتی او.

شالیف

پایان غیر منتظره‌ای داشت، با این همه ماریالوونا...

باسف

(حرف او را می‌برد) می‌دانستید که او ماجرائی با پادوی من دارد؟

حقیقت امر این است. من، پادوام را حین اظهار عشق به او

غافلگیر کردم.

دوای توجیه ام... این... مثل اینکه ... بهتر است ناگفته بماند (دور می‌شود).

باسف

اوه بلی، فراموش کردم، این جزو اسرار است.

کالریا

(نزدیک میشود) سرگتی! واریا را ندیده‌ای؟

باسف

بفرمائید! این هم خواهر من. شاعره‌ی کوچک عزیز من! یا کف!

اشعارش را برای تو خوانده است؟ اوه، حتماً گوش کن! ...

خیلی سطح بالاست: ابرها، کوهها، ستاره‌ها...

کالریا

مثل اینکه زیاد مشروب نوشیده‌ای؟ بلی؟

باسف

فقط یک استکان!

زامیسلف

از «این» بطری.

شالیف

کالریا واسیلیوونا! خیلی میل دارم آنچه که سروده‌اید، بشنوم.

کالریا

ممکن است من حرفهایتان را جدی بگیرم و چهار دفتر قطور

شعرهایم را یکباره برایتان بیاورم!

شالیمف

کالریا

یولیا

ترسی ندارم ، من به سادگی از میدان در نمی‌روم.

خواهیم دید!

(از جنگل) وقت رفتن است .... وقت به خانه رفتن است (کالریا به سمت راست می‌رود و با سونیا روبرو می‌شود. زامیسلف به سمت صدای یولیا به جنگل می‌رود، باسف در پشت سرش چشمک می‌زند و به طرف شالیمف خم می‌شود و در گوش او چیزی پچ‌پچ می‌کند. شالیمف گوش می‌دهد و می‌خندد.)

خیال خانه رفتن داریم؟

بلی همه خسته‌اند...

همیشه وقتی از خانه بیرون می‌آیم امید مبهمی با من همراه می‌شود ، اما همیشه مایوس برمیگردم . این برای شما پیش نیامده؟

سونیا

کالریا

نه.

دیر نشده.

سونیا

کالریا

(با خنده) شما مثل اینکه از گفتن چیزهای ناخوش ، لذت می‌برید؟ راستی! من نلّم می‌خواهد سایه‌ای آزار دهنده‌ای از اندیشه روی چشمهای روشن شما بکشم. اغلب ، در کنارتان آدمهای خشن و کثیفی می‌بینم و از شکیبائی شما حیرت می‌کنم ... معاشرت با آنها برای شما نفرت انگیز نیست؟

سونیا

(با خنده) آخر کتافات آنها فقط روی پوستی است ، خیلی زود با آب و صابون پاک می‌شود.

(همچنانکه به عقب صحنه می‌روند، دیگر حرف‌هایشان شنیده نمی‌شود.)

شالیمف

(در حال برخاستن) سرگئی تو خیلی بد دهانی ... مواظب ... تو خودت یک شوهر هستی...

باسف

من؟

شالیمف

یک محل زیبا، اما چرا باید پشه داشته باشد؟ قالیچه‌ام را کجا

گذاشته‌ام. (بطرف راست می‌رود، باسف خود را کش می‌دهد و آهسته آهنگی را زمزمه می‌کند. در دور، ساشا، سونیا و پوستوبایکا ، اثاثیه را جمع‌آوری می‌کنند. سمت چپ کنار کومهٔ علف واروارا نمایان می‌شود. دسته گلی در دست دارد.)

ولاس

(از جنگل) آقایان! کی می‌آید با قایق برویم؟

باسف

واریا! توئی؟ من تنهای تنهایم، همه رفته‌اند و مرا گذاشته‌اند.

واروارا

باز تو زیاد خورده‌ای، سرگئی؟

باسف

اوه ، نه آنقدر زیاد.

واروارا

تو نباید کنیاک بنوشی ، باز دوباره از ناراحتی قلبت خواهی نالید.

باسف

من بیشتر شراب شیرین نوشیدم. واریا سرزنشم نکن! تو همیشه با من خشک و خشن حرف می‌زنی... آخر من آدم ملایمی هستم... من همه چیز را با ظرافت کودکانه‌ای دوست دارم. عزیزم! بنشین اینجا کنارم! بیا از صمیم قلب با هم صحبت کنیم... ما باید با هم حرف بزنیم... تو و من.

واروارا

آه بس کن، همه دارند به خانه‌هاشان می‌روند ... پاشو برو کنار قایق ... خوب سرگئی پاشو برو!

باسف

بسیار خوب می‌روم، کجا بروم؟ آنجا، می‌روم. (با گامهای سنگین و شمرده می‌رود. واروارا نگاهش می‌کند. قیافه‌ی درهمی دارد، وقتی به سمت راست می‌نگرد، شالیمف را می‌بیند که با لبخندی نوازشگرانه آهسته به سویش می‌آید.)

شالیمف

چهره‌تان افسرده و چشمهایتان غمبارند، خسته شده‌اید؟

واروارا

کمی!

شالیمف

من شدیداً خسته هستم. خسته از بودن با این آدمها ... برای من دردناک است که شما را بین آنها می‌بینم. معذرت می‌خواهم .

واروارا

برای چی؟

شالیمف

شاید حرف‌های من برایتان خوشایند نباشد ؟

واروارا

اگر اینطور بود، به‌شما می‌گفتم.

شالیمف

به شما نگاه میکنم و می‌بینم، چطور ساکت و آرام از میان این جمع پرهیاهو می‌گذرید در حالیکه چشمهایتان پاسخ سئوالی‌را می‌جوید و سکوت شما گویاتر از کلماتند. آخر من هم سرمای تنهایی را شناختم‌ام ...

سونیا

(فریاد میزند) ماما، تو با قایق می‌آئی؟

ماریا

(از جنگل) نه، پیاده می‌آیم.

واروارا

(کلی را که در دست دارد به شالیمف تعارف می‌کند) می‌خواهید ؟

شالیمف

(بالبند و تعظیم) متشکرم! من از این گلها که اینطور ساده و دوستانه به‌من میدهید، باتمام وجود پاسداری میکنم (ولاس از سمت راست جنگل فریاد میزند: «آهای ناطور! یک جفت دیگر پاروها کجاست؟») جای این گلها، میان برگهای یکی از کتابهای من خواهد بود ... در آینده، هر بار که کتاب را بازکنم، خاطره‌ی شما برایم زنده خواهد شد. برایتان جالب است؟ یا احساساتی است؟  
(سرش را به‌زیر می‌اندازد، آهسته) نه، بگوید!...

واروارا

شالیمف

(کنجکاوانه به‌صورت او نگاه می‌کند) حتماً از زیستن در میان آدمهائی که بطرز فاجعه‌باری معطل و متحیرند ناشادید!  
به آنها یاد بدهید که چگونه باید زندگی کنند.

واروارا

شالیمف

من فاقد اعتماد بنفس یک معلم. من در این جهان، یک غریبه‌ام. من یک نظاره‌گر تنهای زندگی هستم. من نمی‌توانم فریاد بکشم، حرف من شهادت را در این آدمها بیدار نخواهد کرد، به‌چه‌دارید فکر میکنید؟

واروارا

من؟ افکاری هستند که ... سبب تنفر از آدمها میشود و بنابراین باید آنها را در نطفه خفه کرد.

شالیمف

و با این کار ذهن خود را به‌گورستانی بدل می‌کنید. این بهتر نیست که از آدمها بسادگی کناره بگیریم؟ باور کنید بادوری از آنها هوا پاکیزه‌تر و شفاف‌تر و همه چیز درخشانتر و واضح‌تر می‌شود ...

واروارا

منظورتان را می‌فهمم ... اما برای من آنقدر دردناک و غم‌انگیز است که ... مثل اینکه نزدیکترین کسانم گرفتار یک بیماری درمان‌ناپذیر باشند. (تدارکات برای رفتن درست راست جنگل باهیاو همراه است.)

شالیمف

(به او گوش نمیدهد) اگر شما میتوانستید بفهمید... که من الان چقدر در گفتارم صادقم... باور نمیکنید، اما با این همه باید اقرار کنم که بودن باشما مرا وامی‌دارد صادق‌تر باشم. بهتر و عاقل‌تر باشم.

واروارا

متشکرم...

شالیمف

(دست‌های او را با هیجان می‌بوسد) حالا که در کنار شما هستم، حس میکنم که در آستانه‌ی شادمانی عظیمی ایستاده‌ام که به‌عمق و ژرفنای دریاست. گوئی در شما نیروی سحرآمیزی هست که دیگران را بسوی خود میکشد؛ همچون مغناطیسی که آهن را به‌خود جذب می‌کند. آنوقت این فکر گستاخانه‌ی جنون‌آمیز در من بوجود می‌آید ... به نظرم می‌آید که اگر شما (حرف خود را قطع میکند و دور و برش را می‌نگرد) واروارا نیز او را نگاه میکند؟

واروارا

اگر من؟ ... چی؟

شالیمف

واروارا میخاییلونا ... شما ... شما آیا بمن نخواهید خندید؟ ... مایلید که من حرف‌ها را بزنم؟

واروارا

نه ... فهمیدم چه میخواهید ... شما وسوسه‌گر خیلی ماهری نیستید!

(باشرمساری) نه، منظور مرا نفهمیدید... شما....

شالیمف

واروارا

ساده و غناک و آهسته، هربار کتابهای شما را می‌خواندم، اگر می‌دانستید چقدر دوستتان داشتم! چقدر در انتظار دیدنتان بودم! مطمئن بودم که شما بزرگ و خوب هستید و همه چیز برایتان روشن است، آنشب که قسمت‌هایی از آثارتان را در مدرسه‌مان خواندید، این‌طور به‌نظرم آمدید... آنموقع من هفده‌ساله بودم... از آن‌شب تا بحال، سیمای شما در ذهنم چون ستاره‌ی پرنوری، مثل ستاره‌ی زنده‌ای میدرخشید.

شالیمف

(ملول، در حالیکه سرش بزیر افتاده) خواهش میکنم نگوئید! من پوزش می‌طلبم.

واروارا

جانم از این زندگی که به‌لب میرسید، شما را در نظر مجسم میکردم، آنوقت آرام میگرفتم. دست کم امیدي داشتم....

شالیمف

باید با گذشت و بلندهمت باشید... باید فهمید...

واروارا

و شما پیداتان شد و درست مثل همه بودید، درست مثل همه، همان‌طور.... چه دردناک است! بگوئید به‌بینم! بر شما چه گذشته است؟... یعنی حفظ توانائی و شهامت درونی اینقدر مشکل است....

شالیمف

(به هیجان آمده) اجازه بدهید! چرا اینقدر از من متوقع هستید؟ چرا هنگام سنجش من، معیاری متفاوت از معیار سایر مردم بکار می‌گیرید؟... شما همه‌تان آنطور که دلخواه‌تان است، زندگی می‌کنید... اما من چون اتفاقاً یک نویسنده‌ام، باید آنطور که ((شما)) می‌خواهید زندگی کنم، نه آنطور که خودم دلم میخواهد، این‌طور نیست؟

واروارا

لازم نیست این حرف را بزنید! گلم را دور بیاندازید!... من آن را به شمائی که پیش از این بود، تقدیم کردم. به کسی که

والا تر از مردم معمولی بود. گلم را دور بیاندازید! (با شتاب بیرون

می‌رود.)

(با نگاه بدرقه‌اش میکند.) به‌جهنم! پروائی ندارم. (گل را در مشتش

شالیمف

می‌فشارد و پریز می‌کند) زن بد کینه!

(با خشم صورتش را با دستمال پاک میکند و از همان سوئی که واروارا رفت، می‌رود.

دودا کف‌والگا با شتاب از سمت چپ جنگل می‌آیند.)

(در جنگل می‌خواند): و آه، ای شب شتاب کن! برکش! ...

زامیسلف

(دنبالش را می‌گیرد) ((رداهای تیره شفاف‌تر را! ...))

یولیا

(در جنگل) بخاطر خدا بنشینید!

ولاس

بفرمایید!... چیزی نمانده بود که جابمانیم.

دودا کف

من آنقدر خسته شده‌ام کیریل عزیزم... امروز را نباید هرگز

الگا

فراموش کنی...

وتو... با این وعده‌هایت... باید بیشتر خودت را کنترل کنی!

دودا کف

عشق من! من آنقدر خوشحالم... از حالا دیگر زندگی جور

الگا

دیگری میشود... (می‌گذرند. پوستوبایکا زنبیل به‌دست از سمت راست می‌آید و

روی زمین پی چیزی می‌گردد)

پوستوبایکا همه جا زباله است؛ همه‌ی آنچه که از خود باقی گذاشته‌اند....

زباله و کثافت است. از شما فقط همین زباله باقی ماند...

فقط باعث ویرانی زمین میشوند. (به سمت چپ می‌رود)

(در جنگل) چه کسی غایب است؟

یولیا

ماما، آ، او. (صدای باسف از نور): ((ماشا، آ، او))

سونیا

(از سمت چپ می‌آید صورتش خسته، و نگاهش مضطرب است) من اینجایم،

ماریا

سونیا!

(می‌رود) برویم! مادر جان! برویم، چاهات شده؟

سونیا

چیزی نیست.... پیاده می‌روم.... برو بگو منتظر من نشوند...

ماریا

بدو برو....

سونیا ( به کناری می‌دود، دستش را نزدیک دهانش برده، فریاد می‌کشد) منتظر ما نشوید! حرکت کنید! ما پیاده می‌رویم. چی؟ خدا نگهدار!  
دوای تو چیه (از جنگل) خسته می‌شوید!

سونیا خدا نگهدار!

ماریا چرا با آنها نرفتی؟

سونیا چون می‌خواستم با تو باشم....

ماریا خوب برویم....

سونیا نه. بیا کمی استراحت کنیم.... تو حالت خوب نیست ماما!  
مامای با ارزش من! بنشین اینجا... آهان، اینطور بگذار بغلت کنم... آهان... اینطور... خوب حالا بگو... چاهات شده؟ (از جنگل هیاهو و خنده کسانی که از این‌جا دور می‌شوند شنیده میشود. یولیا: (قایق را تکان ندهید! زامیسلف: نمی‌خواهد بخوانید! فقط موزیک! باسف: موسیقی نوازان جلوی قایق بنشینند!)) صدای کوک کردن ماندولین و بالالایکا - ولاس: (ما رفتیم!))  
ماریا سونیا! دختر کم! ... اگر می‌دانستی؟ ...

سونیا (ساده) من میدانم....

ماریا نه، تو نمیدانی....

سونیا گوش کن مادر عزیزم! یادت هست؟ وقتی من بچه بودم؟ مسئله‌های ریاضی‌ام را نمی‌توانستم حل کنم و گریه می‌کردم آنوقت تو می‌آمدی کنار من می‌نشستی و سرم را میان دستهایت می‌گرفتی و مرا به سینه‌ات می‌فشردی! اینطوری. و برایم لالائی می‌خواندی؟

لالا، لالا، لالائی،

بخواب؛ ای مادر من، ای مامانی!

به نظرم حالا دیگر این تو هستی که مسئله‌هایت را نمی‌توانی حل کنی. مادر جان... اگر تو او را واقعاً دوست داری (دوای تو چیه می‌خندد)

ماریا هیس سونیا! چطور فهمیدی؟ (صدای گیتار و ماندولین می‌آید)  
سونیا ایش! راحت دراز بکش!  
لالا، لالا، لالائی

بخواب ای مادر من؛ ای مامانی!...

مادر جان من، عاقلترین مادرهای دنیاست. به من یاد داده که خیلی ساده و روشن فکر کنم، ساده و روشن... او جوان ماهیست ماما! او را از خوست نران! او در دستهای با کفایت تو، از این هم بهتر می‌شود. تو الان انسان کوچک خوبی درست کرده‌ای مگر نه؟ مگر من آدم خوبی نیستم؟ خوب حالا، یکی دیگر را تربیت می‌کنی.

ماریا اما جگرگوشه‌ی من، این غیر ممکن است!

هیس. او برادر من خواهد شد، او خیلی خشن است، تو او را مایم خواهی کرد. در تو انقدر ظرافت و مهربانی هست.... تو به او یاد خواهی داد که چطور با اشتیاق کار کند؛ همانطور که خودت کار می‌کنی، همانطور که به من یاد دادی، او رفیق خوبی برای من خواهد شد.... زندگی ما عالی خواهد شد.... اول سه نفر... بعد چهار نفر می‌شویم... چون مادر عزیزم، من می‌خواهم زن آن ماکسیم خنده‌دار و دیوانه بشوم. من او را دوست میدارم، مامان! او پسر ماهیست.

ماریا سونیا، دختر کم! تو سعیدبخت خواهی شد، حتماً.

ماریا دراز بکش و گوش کن! من و او درسمان را تمام می‌کنیم و زندگی سرشار و جالب و پرماجرایی خواهیم داشت. هر چهار نفر ما... مامانی! چهار انسان، با شهامت و پاک و شریف...

ماریا مایه‌ی شادمانی من! ما سه نفر خواهیم بود. تو و شوهر تو و من و ((او))... اگر او با ما باشد... فقط برادر تو خواهد بود... مثل پسر من.

و ما کارهائی میکنیم که ارزشش را داشته باشد. آری اینکار  
را می‌کنیم و حالا ... استراحت کن مامان گریه نکن!  
لا، لا، لالا، لالائی

بخواب، ای مادر من، ای مامانی!  
(صدای سونیا را گریه می‌لرزاند، آوای ماندولین و گیتار از دورها بگوش می‌آید.)

## پرده چهارم

منظرهای صحنه، همان منظرهای پرده دوم . خورشید غروب کرده است. باسف و سوسلف زیر درختان کاج نشسته‌اند و شطرنج بازی می‌کنند. ساشا در مهتابی میزشام را می‌چیند. از سمت راست جنگل صدای خرخر گرامافون بگوش می‌آید. درون خانه ، کالریا در حال نواختن آهنگی اندوهبار با پیانو است.

باسف

آنچه که کشور ما بدان نیاز دارد، آدم‌های خوش نیت است. چنین آدم‌هایی طرفدار نظریهٔ تکامل‌اند. آنها شتابزدگی در کارشان نیست.

سوسلف

سربازت را زدم.

باسف

بفرما! بلی، آدم‌های خوش نیت،.... شکل زندگی را آهسته و تدریجی عوض می‌کنند اما تغییرات آنها، تنها تغییراتی است که دوام دارد.... (دوداکف با شتاب از پشت خانه می‌آید)

دوداکف

سلام!.... زن من اینجا نیست؟

باسف

ندیدیمش . بفرمائید بنشینید دکتر!....

دوداکف

نمی‌توانم... وقت ندارم . بایستی گزارش تعلیماتی را برای چاپ حاضر کنم.

باسف

مثل اینکه سال دومی است که روی این گزارش کار می‌کنید؟

دوداکف

(در حال رفتن) خوب به جز من، هیچکس دیگری کار نمی‌کند! آدم زیاد است، ولی کارکن ، کم. این را به حساب چه می‌گذارید؟  
(میرود)

باسف

دکتر چه قیافه‌ای احمقانه‌ای پیدا کرده بود!

سوسلف

نوبت شماست...

باسف

ام.... بلی می‌گفتم، باید خوش نیت بود... دوست من! مردم گریزی، تجملی است که در استطاعت ما نیست. یازده سال

پیش من آمدم اینطرف‌ها... تمام دارائی من یک کیف بود و یک گلیم؛ کیف خالی بود و گلیم کهنه و زوار در رفته و خودم هم از حال رفته بودم.

سوسلف

بفرما! وزیرت را زدم.

باسف

آخ، بر شیطان لعنت، چطور من متوجه نشدم که با اسبم راهت را به بندم؟

سوسلف

آدمی که فلسفه می‌بافد، همیشه می‌بازد....

باسف

حق، حق! همانطور که مرغ حق می‌گوید. (هر دو غرق بازی میشوند. ماریا و ولاس از سمت چپ جنگل می‌آیند آنها سوسلف و باسف را نمی‌بینند)

ماریا

(آهسته) جوان خوب و مهربان من! باور کنید... بزودی فراموش خواهید کرد... بزودی می‌گذرد، آنوقت قلباً از من تشکر خواهید کرد.

ولاس

(بلند) سخت است. بطور وصف ناپذیری سخت است. (باسف گوش می‌کند و با علامت به سوسلف می‌فهماند که چیزی نگویید)

ماریا

از اینجا بروید!... هرچه زودتر حرکت کنید عزیز من! به شما قول میدهم که برایتان نامه بنویسم... سخت کار کنید! بگردید تا در زندگی موقعیت خودتان را پیدا کنید!... شجاع باشید! هیچوقت در زندگی به جزئیات معیشتی تسلیم نشوید... شما طبیعتاً آدم خوبی هستید، من شما را دوست دارم. بلی‌بلی من شما را دوست دارم (باسف از تعجب چشم‌هایش گشاد می‌شود، سوسلف با لبخند نگاهش می‌کند) اما عشق من ممکن است به شما لطمه بزند و این برای من وحشتناک است... من از اینکه به وحشتناک بودن این موضوع اعتراف کنم، شرمگین نمی‌شوم. به زودی دوران این شیفتگی در شما پایان خواهد رسید. اما من ... من هر چه زمان بگذرد، شما را بیشتر و شدیدتر دوست خواهم داشت و

پایان مضحکی خواهد داشت، حتی مبتذل ... در هر صورت برای من بسیار دردآور خواهد بود.

ولاس

نه، برایتان سوگند می‌خورم...

ماریا

چه می‌گویید، اصلاً نیازی به سوگند نیست ...

ولاس

حتی اگر عشق از بین برود، همیشه شما را تحسین خواهم کرد.

ماریا

آه، این برای زنی که دوست دارد، کافی نیست .... و یکی از آن، برای من زندگی کردن تنها به خاطر خودم، شرم‌آور است. این شاید، احمقانه و غیرطبیعی بنظر برسد، اما در زمانه‌ی ما، زندگی کردن به خاطر منافع شخصی بی‌شرمی است. حرکت کنید! دوست من! حرکت کنید! و هر زمان که به دوستی نیاز پیدا کردید، پیش من بیایید. من شما را مثل پسری عزیز و دوست‌داشتنی می‌پذیرم. خدا نگهدار!

ولاس

دستتانرا بدهید به من .... دلم می‌خواهد در برابرتان زانو بزنم. چقدر شما را دوست دارم، دلم می‌خواهد گریه کنم ... خدا نگهدار.

ماریا

خدا نگهدار دوست خوب و مهربان من! حرف‌هایم را بیاد داشته باشید! از هیچ چیز نترسید. به هیچ چیز تسلیم نشوید. هیچوقت، هیچوقت!

ولاس

خدا نگهدار عشق من! نخستین عشق پاک و مقدس من! متشکرکم! (ماریا با شتاب به سمت راست جنگل میرود، ولاس به طرف ویلا میرود و متوجه سوسلف و باسف میشود و درمی‌یابد که آنها حرف‌های او و ماریا را شنیده‌اند. می‌ایستد، باسف برمی‌خیزد و به او، تعظیم می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید، ولاس به سویش میرود) حرف‌زننید! هیچ نگوئید، اینطور دهانتان را باز نکنید! (میرود)

**باسف** (جا خورده) جوانک شروری است .

**سوسلف** (در حال خنده) ترساندت ؟

**باسف** چه جوری است ؟ من این موضوع را می‌دانستم . اما هرگز

انتظار چنین ... ! چنین احساسات پرآب و تاب‌ی را

نداشتم . احمق‌های مسخره ! (می‌زند زیر خنده یولیا و زامیسلف از سمت

ویلا ی سوسلف می‌آیند . یولیا به سوی شوهرش می‌رود و زامیسلف به سوی ویلا)

**سوسلف** اما او این حرف‌ها را مخصوصاً می‌زد که یارو را محکم‌تر در

چنگ داشته باشد .

**باسف** آه ، خدای بزرگ ، راستی چه نمایش مضحکی ؟

**سوسلف** (با اخم) مثل روباه ، مکار است . نمیدانی چه کلاهی سرم گذاشته .

به توصیه‌ی ایشان دائمی تمام پولهایش را داد ...

**یولیا** پتر ! آمده‌اند و با تو ...

**باسف** (حرف او را می‌برد) بپرسید که چه اتفاقی افتاده ! یولیا فیلیپوونا

**سوسلف** کی آمده ؟

**یولیا** (به باسف) چی شده ؟ (به شوهرش) یک مقاطعه‌کار است که ...

می‌گوید کاری فوری دارد : یک جای کار عیب کرده .

**سوسلف** (فوری بیرون می‌رود) دیگر چی ؟

**باسف** تصورش را بکنید عزیزم ! ... ما نشسته بودیم ، من و شوهرتان ،

که ناگهان ماریا الوونا ... (می‌زند زیر خنده) از قرار معلوم او ... آنها

با هم رابطه‌ای دارند !

**یولیا** کی ؟ ماریا الوونا با شوهرم ؟ (می‌خندد)

**باسف** نه . با ولاس ، با آن مسخره ...

**یولیا** آخ . که اینطور ، خوب به لطف شما این را که مدت‌هاست همه

می‌دانند ...

**باسف** ولی اینجا ، می‌دانید ، موضوع ... بر سر جزئیات مطلب است و

این جالب است (از پشت ویلا، نوای توچیبه با بسته‌هایی که در دست دارد،

می‌آید و رومین نیز وارد می‌شود.)

**نوای توچیبه واروارا** میخاییلوونا خانه هستند ؟ به بینید چه کسی را

آورده‌ام .

**باسف**

گشت و گذارتان تمام شد ؟ سلام ! از دیدنتان خوشحالم .

چقدر خوب شده‌اید . آفتاب سوخته شده‌اید و کمی هم لاغر

خوب از کجا می‌آئید ؟

**رومین**

از جنوب ، برای نخستین بار در عمرم دریا را دیدم ... سلام

یولیا فیلیپوونا .

**یولیا**

واقعاً که خیلی خوب شده‌اید پاول سرگی یوویچ ! پس من هم

باید بروم دریا .

**نوای توچیبه** می‌روم به اطاق ... (می‌رود) خواهرزاده! بعنوان هدیه خدا حافظی

برایت یک جعبه شکلات آوردم .

**باسف**

دریا را دیدم .

با چشمهائی عطش‌بار، هئیت آنرا اندازه گرفتم .

ویایمردی جانم را

همچنان که به آن خیره می‌نگریستم .

آزمودم !

آیا همین‌طور نبود؟ خوب، خوب، باینترتیب شما اینجا بید!

تشریف ببرید تو، زخم از دیدنتان خیلی خوشحال خواهد شد .

**رومین**

آنجا شکوه‌بار است . شاید فقط موسیقی قدرت تجسم زیبایی و

عظمت دریا را داشته باشد . در برابر دریا همچون در برابر

ابدیت، انسان خودش را خرد و ناچیز ، چون پرگاه می‌بیند

(واروارا از پشت خانه می‌آید)

**باسف**

من شطرنج را جمع می‌کنم . واریا ! میدانی پاول سرگی یوویچ آمد ...

**واوارا**

پیش شما است؟

**باسف**

(به او نزدیک می‌شود) آری، و از قرار معلوم، به گنجینه‌ی کلمات زیبایش افزوده شده... واروشا! اگر بدانی چه اتفاقی افتاده! من و سوسلف نشسته بودیم و داشتیم شطرنج بازی می‌کردیم که ناگهان، ماریالوونا و ولاس... منظور مرا می‌فهمی؟ بین آنها واقعاً یک رابطه هست (پی‌خنده) بفرمایید! تو می‌گفتی، این از آن رابطه‌ها نیست... خودش است، همان رابطه‌است. حقیقت امر! بله

**واروارا**

سرگتی بس کن! پیش از این نمی‌خواهم دری‌وری‌های تو را بشنوم.

**باسف**

صبر کن واریا! من که هنوز برایت چیزی نگفتم...

**واروارا**

من از تو خواهش کرده بودم که به مناسبات ماریالوونا و برادر من کاری نداشته باشی..... اما تو به همه گفته‌ای که بین آنها... یعنی تو نمی‌فهمی که .... چقدر اینکار تو زشت است؟

**باسف**

باز همه‌چیز را بهم ریختم! حالا می‌فهمم که بهتر بود! اصلاً با تو حرف نمی‌زدم.

**واروارا**

بلی، اصلاً تو باید کمتر حرف بزنی و درباره‌ی کارهایی که می‌کنی بیشتر فکر کنی. یک‌بار گوش کن و به بین، درباره‌ات دارند چه می‌گویند سرگتی!

**باسف**

درباره‌ی من؟ دون‌شان من است که به این خبر چینی‌ها توجه‌ای بکنم. ولی برایم عجیب است که تو، واریا، تو زن من.....

**واروارا**

افتخار زن تو شدن به آن عظمتی که فکر میکنی نیست، و این بر من خیلی سنگین است.

**باسف**

(با اوقات تلخ) واروارا تو چی می‌گوئی؟ این چه طرز حرف زدن است؟ (دوای توجیه و ولاس به مهتابی می‌آیند)

**واروارا**

من آنچه را فکر می‌کنم می‌گویم... آنچه را که حس می‌کنم

**باسف**

من از تو، تقاضا می‌کنم که توضیح بدهی...

**واروارا**

بسیار خوب، بعداً توضیح خواهم داد (باسف با خرمای به ویلا می‌رود.

ولاس پانگای خصمانه تعقیبش می‌کند و بعد روی پلیدی آخری مهتابی می‌نشیند.)

**دوای توجیه** واروارا می‌خیلی‌لوونا! برایتان کمی شکلات آورده‌ام.

**واروارا**

متشکرم.

**دوای توجیه** (او نیز روی پلیدی مهتابی می‌نشیند) من برای همه‌ی خانم‌ها، شکلات

آورده‌ام. می‌خواهم خاطره‌ی خوشی از من داشته باشند.

می‌خواهم به خوبی یادم کنند... می‌فهمید. قرار بود عکسی از

خودتان بمن بدهید.

**واروارا**

آخ، بلی... الان می‌روم، می‌آورم (به اطاق می‌رود)

**دوای توجیه** خوب، دیگرچی دائی ولاس، رفتیم، هان؟

**ولاس**

کاش زودتر رفته بودیم.

**دوای توجیه** یک روز هم کمتر بافی مانده. بلی فقط اگر خواهرت را از

اینجا می‌بردیم خوب بود. اینجا، جای او نیست.

**ولاس**

(افسرده) هیچکس، جایش اینجا نیست.

**دوای توجیه** خیلی خوشحالم که تو با من می‌آئی... شهرک ما کوچک

است، اما زیباست. دور و برش همه جنگل است. رودخانه‌ای

از میانش می‌گذرد. خانه من خیلی درندشت است، ده‌تا اطاق

دارد، توی یک اطاق که سرفه کنی صدایش تو تمام اطاق‌ها

می‌پیچد. زمستان آنجا خیلی خلوت است، با باد که در بیرون

زوزه می‌کشد (سونیا با شتاب از سمت راست می‌آید) میدانی، وقتی آدم

جوان است، تنهایی بد چیزی نیست، اما بهتر است کسی را

در کنار خودت داشته باشی وقتی مثل من یک پیرمرد عجیب

غریب هستی. هاهاها (به سونیا) خدا نگهدار آتشپاره

لوند! فردا من از اینجا می‌روم و پس فردا شما همه چیز را

درباره من فراموش خواهید کرد .

**سونیا** نه ، فراموش نخواهم کرد ، نمی توانم با آن نام خنده داری که شما دارید ، فراموش کنم .

**دوای توجیه** فقط بخاطر همین ؟ خیلی خوب ؛ ما برای هر چیز کوچکی کلی سپاسگزاریم .

**سونیا** آه ، نه - نه فقط بخاطر همین . شما خیلی ساده و بی غلو غش هستید ، و من آدم های ساده را دوست دارم ، اما ... شما مادرم را ندیده اید ؟ دیده اید ؟

**دوای توجیه** سعادت نداشتم .

**ولاس** او اینجا نیست . برویم دنبالش پیدایش کنیم . فکر می کنم رفته باشد تو آلاچیق کنار رودخانه .

**کالریا** من هم با شماها می آیم . مخالف که نیستید ؟

**سونیا** بفرمایید ! ( هر سه به جنگل می روند . دوای توجیه آه می کشد و همچنان که با نگاه بدرقه شان می کند زیر لب آهنگی زمزمه می کند . )

**واروارا** ( در حالی که عکس فوری در دست دارد می آید و رومین نیز به دنبالش می آید . )

**واروارا** بفرمایید ! اینهم عکس من ، کی حرکت میکنید ؟

**دوای توجیه** فردا ، برای امضاء متشکرم ، خانم عزیز . من بالکل عاشق شما شده ام .

**واروارا** چرا باید کسی عاشق من بشود ؟

**دوای توجیه** عشق ، چون و چرا نمی شناسد ، عشق حقیقی ، چون خورشید است ، نمی توانی بگوئی به چه بند است .

**واروارا** از این مسئله چندان مطمئن نیستیم .

**دوای توجیه** می بینم که نیستید . چرا با من نمی آئید برویم ؟ برادرتان می آید . آنجا ، برای خودتان کاری برای انجام دادن پیدا می کردید .

**واروارا** چه کاری ؟ من هیچ کاری بلد نیستم .

**دوای توجیه** یاد نگرفته اید . برای همین هم بلد نیستید . سعی کنید ، یاد بگیرید ! من و ولاس می خواهیم دو مدرسه بسازیم ، یک مدرسه ای دخترانه و یک مدرسه ای پسرانه ....

**رومین** ( با پریشان حواسی ) برای اینکه زندگی مفهومی داشته باشد ، باید دست به کاری بزرگ و باشکوه زد ... کاری که آثارش قرن ها باقی بماند ... باید معابد بزرگی ساخت ...

**دوای توجیه** این چیز غلبه سلنیه خارج از فهم من است . من عقلم به دبیرستان ساختن هم نمی رسید ، یک آدم خوش قلب آمد و مرا هوائی کرد ....

**رومین** مدارس عالی هم چیزی جز یک مشت نظریات متناقض به آدم نمی دهند ، فقط فرضیاتی که با ، راز حیات سروکار دارند .

**واروارا** ( با ناامیدی ) خداوندا ! چقدر ملال انگیز است ، چقدر مبتذل ... و پیش پا افتاده ، کهنه ... و ...

**رومین** ( همه را نگاه میکند و آرام و غریبانه لبخند میزند ) بلی می دانم حرفهای مرده چون برگهای پائیزی اند . نمیدانم چرا آنها را بکار می برم .

شاید بنا به عادت یا شاید بخاطر اینکه پائیز شده ... از زمانی که برای نخستین بار دریا را دیده ام ، تا اکنون زمزمه ای متفکرانه امواج سبز ، پیوسته در گوشه های صدا می کند و کلمات آدم ها همه در این موسیقی غرق می شوند ، چون قطره های باران در اقیانوس .

**واروارا** چه غریبانه حرف میزنید ! ... چه اتان شده ؟ ( کالریا و ولاس از سمت چپ جنگل می آیند . )

**رومین** ( می خندد ) چیزی نیست ... مطلقاً هیچ چیز . باور کنید !

**کالریا** محکم روی پاها ایستادن ، یعنی تا زانو در لجن فرو رفتن !

**ولاس** ترجیح می‌دادید، در هوا معلق باشید؟ شما فقط می‌کوشید که پاکیزگی روح و جسمتان را حفظ کنید؟ اما این پاکی و پاکیزگی بدرد چه کسی می‌خورد؟

**کالریا**

بدرد خودم!

**ولاس**

خیال باطل! بدرد خودتان هم نمی‌خورد.

**کالریا**

من مایل نیستم با شما صحبت کنم! شما آدم عجیب و غریبی هستید (با سرعت به خانه می‌رود).

**دوای توجیه خوب**، چطور می‌دانی ولاس! از اینکه باعث ناراحتی بانوی جوان شدی، خوشحالی؟

**ولاس**

(روی پله پائینی مهتابی کنار خواهرش می‌نشیند) از دستش خسته شدم (ادای او را درمی‌آورد) «آه، من! دارم از دلنگی می‌میرم»، به‌اش گفتم آدم باید با دیگران زندگی کند، اما مردنش با خودش باشد.

**رومین**

(با سرعت) کاملاً درست است. ممکن است ظالمانه بنظر برسد، اما درست است. کاملاً درست (باسف و یولیا به مهتابی می‌آیند)

**واروارا**

(کوئی با خودش) زندگی از کنارمان می‌گذرد، بی‌آنکه در قلب‌مان تأثیری بگذارد. فقط افکارمان را معشوش می‌کند...

**باسف**

واریا! به ساشا گفتم میز شام را اینجا بچیند (سوسلف در حالیکه به سرعت راه می‌رود از رامخانه‌ی خود می‌آید) سمیون سمیونوویچ! می‌خواهیم مجلس تودیع کوچکی برای شما ترتیب بدهیم... فرصت و بهانه‌ی خوبی برای نوشیدن شامپانی.

**دوای توجیه** شرمندهم می‌کنید!

**سوسلف**

یولیا! لطفاً یک دقیقه بیا اینجا!

**یولیا**

چی شده؟ (سوسلف یولیا را به کناری می‌برد و در گوشش چیزی می‌گوید. یولیا با وحشت از او فاصله می‌گیرد و می‌خکوب می‌شود. اما سوسلف دست او را می‌گیرد و او را به سمت راست می‌برد و چند لحظه آهسته با او صحبت می‌کند و بعد به مهتابی

میروند، بعد از اینکه باسف از آنجا رفته است).

**باسف**

دوستان! من کالباس اعلائی به شما می‌دهم که مثل آن را تا بحال نخورده‌اید، یکی از موکلینم از او کرایم برایم فرستاده. اما دستیار من کجاست؟ (آهسته زیر لب) اتفاقاً دستیار شوهر یولیا فیلیپوونا هم هست!

**واروارا**

(با غیظ و تغییری آرام) سرگئی! این خیلی زشت است!

**باسف**

(بی‌اعتناء) اما این را همه می‌دانند، واریا! من نمی‌فهمم چرا باید تو ... ساشا! (به اطاق می‌رود).

**یولیا**

(از روی کینه) داتی! دیوار زندانی که پتر می‌ساخت روی سر دوتا از کارگرها فرو ریخته.

**سوسلف**

(با کمی خنده و تمسخر) و او نسبت به مرگ حساسیت دارد.

**واروارا**

(وحشت زده) چی می‌گوئید؟ کجا؟

**سوسلف**

در یک بخش کوچک.

**دوای توجیه**

تبریک می‌گویم (تحقیر آمیز) شما جوانها! تصور نمی‌کنم در مدتی که داشت ساخته می‌شد تو حتی یک‌بار هم نزدیکش رفته باشی؛ رفتی؟

**سوسلف**

رفتم. آن مقاطعه کار بی‌شرف، او مقصر است.

**یولیا**

دروغ می‌گوئید. یک دفعه هم نرفت... وقتش را نداشت.

**دوای توجیه**

شما را برادر باید حسابی کتک زد... چه آدم‌هائی، شما جوانها هیچوقت کار درستی انجام نمی‌دهید.

**سوسلف**

(با کمی خنده) حالا من یک گلوله تو مغز خودم خالی می‌کنم... آنوقت یک کار درستی انجام شده.

**رومین**

(سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد) نه، شما اینکار را نمی‌کنید. شما هرگز بخودتان شلیک نمی‌کنید!

**سوسلف**

حالا آمدیم و کردم؟ در یک چشم بهم زدن.

**واروارا**

خوب چطور، پترایوانویچ، آن دو کارگری که زیر آوار رفتند...

مردند؟

(افسرده) نمی‌دانم.... فردا می‌روم آنجا... (الگا می‌آید)

سوسلف

(با صدای بلند می‌غرد) نفرت آور! چه بیشرفی

ولاس

(ندانایش را به هم می‌فشارد) سخت‌نگیر، جوان، سخت‌نگیر!

سوسلف

(نزدیک می‌شود) شب‌بخیر! چرا اینطور پراکنده نشسته‌اید... مثل

الگا

پرندگان در پائیز... فکر می‌کنم همه را امروز دیده‌ام؟ آه پاول

سرگی یویچ! شما کی برگشتید؟ سوسلف دوباره زنش را به کناری

می‌برد و چیزی به او می‌گوید صورتش خشمگین است. یولیا با تمسخر به او تعظیم

می‌کند. دو باره به مهتابی می‌رود سوسلف بلند بلند و بی‌اعتناء سوت می‌زند و به ویلایش

می‌رود، دوازدهم توجیه به یولیا نگاه می‌اندازد و در پی سوسلف می‌رود)

امروز

رومین

و یکراست آمدید اینجا؟ چه دوست با وفائی هستید شما! آیا

الگا

هوا طاقت فرسا نیست؟ به زودی تابستان تمام می‌شود. همگی

به شهر برمی‌گردیم، میان دیوارهای سنگی محصور می‌شویم و

بیشتر از هر وقت دیگر به همدیگر دسترسی نخواهیم داشت،

درست مثل غریبه‌ها خواهیم بود.

(با حالت امتناع) ناله و زاری باز شروع شد....

ولاس

(از در مهتابی) پاول سرگی یویچ یک دقیقه می‌آید اینجا؟ (رومین به

باسف

اطاق می‌رود، در سر راه به کالریا و شالیف برخورد میکند)

(به ولاس) خوب مگر این حقیقت ندارد؟ (ولاس بی‌آنکه جواب الگارا بدهد

الگا

برمیخیزد و به سمت کاج‌ها می‌رود)

شالیف

(با لاقیدی و خستگی) مردم انتظارات بزرگی از دموکراسی دارند؛ اما

چه کسی می‌تواند بگوید که این دموکرات شما چه جور جانوری

است؟

(به هیجان آمده) بلی حق با شماست؛ هزار بار حق با شماست! او

کالریا

هنوز یک جانور است. آنهم یک جانور وحشی یگانه خواهش

او سیر بودن است.

و پوشیدن چکمه‌هایی که جیرجیر می‌کند.

شالیف

به چه چیز ایمان دارد؟ اعتقاد او چیست؟

کالریا

(برانگیخته و خشمگین) شماها چی؟ «شماها» نه چی ایمان دارید؟

ولاس

اعتقاد «شماها» چیست؟

کالریا

(حرف‌های ولاس را ناشنیده می‌انگارد) الهام تازه بوسیله آدم‌هایی که به

چیزی ایمان دارند، به زندگی داده می‌شود. بوسیله

اریستوکرات‌های معنوی.

ولاس

این اریستوکرات‌ها کی هستند؟ کجا می‌شود پیدایشان کرد؟

کالریا

ولاس! من که با شما حرف نمی‌زنم، یاکف‌پتروویچ برویم

بنشینیم... (از مهتابی به سمت درخت‌های کاج می‌روند، زیر آنها می‌نشینند و

گفتگویشان را با لحن آرام از سر می‌گیرند. کالریا عصبی و شالیف آرام است.

حرکاتش آهسته و بیحال است، کوئی بسیار خسته شده.)

(به سوی ولاس می‌رود) ولاس تو امروز خیلی حساس شده‌ای!

واروارا

(غمگین و افسرده) من بدبختم واریا!

ولاس

ولاس میخاییلوویچ بیائید برویم کنار رودخانه...

یولیا

اگر مانعی ندارد، ترجیح می‌دهم نیایم.

ولاس

خواهش می‌کنم بیایید. چیزی هست که باید به شما بگویم.

یولیا

(با بی میلی می‌رود) موضوع چیست؟ (یولیا زیر بازویش را می‌گیرد، همچنانکه

ولاس

می‌روند آهسته چیزی به او می‌گوید، واروارا به مهتابی می‌رود)

الگا

(بازوی واروارا را می‌گیرد) واریا! تو هنوز از دست من عصبانی هستی؟

واروارا

(فکری و پکری) عصبانی؟ نه.

ولاس

(صدایش از دور می‌آید که بلند فریاد می‌زند) پست فطرت! اگر شوهر

خواهر من نبود....

این را می دانم الگا ، بدون اینکه تو بگویی ، مدت ها است که این را میدانم .

**ساشا** (روی مهتابی) واروارا میخاییلونا ! ارباب صدایتان می کند (واروارا بدون یک کلمه حرف به اطاق می رود)

**الگا** (به دنبالش می رود) واریا ! گوش کن ! تو خوب متوجه نشدی !  
**کالریا** (آهسته) انسانی که خیال می کند ، حقیقت را می داند ، برای من مرده (مکت شالیف سیگار روشن می کند) بگوئید به بینم آیا شما زندگی را یک «باری» می دانید؟

**شالیف** بعضی وقتها یک بار سنگین .  
**کالریا** اغلب؟

**شالیف** شادی هیچوقت نیست ، و تجربیات من آنقدر زیاد بوده که دیگر نمی توانم شاد باشم . به شما صریح بگویم ، زمانه هم ، زمانه ی شادی نیست .

**کالریا** (آرام) زندگی هر انسان متفکری درام بزرگی است .  
**شالیف** آه بلی ... در ضمن ...

**کالریا** چی؟

**شالیف** (بر می خیزد) صریح بگوئید به بینم شما از داستانهای من خوشتان می آید ؟  
**کالریا** (باشتیاق) آه ، وحشتناک ! به خصوص از این آخری ها . آنقدر واقعیت گرا نیستند ، خشونت زمینی در آنها نیست . آنها در غبار ظریفی از مالیخولیا پوشیده شده اند که روح را چون خورشید شامگاهی در خود می پیچد . خیلی ها نمی توانند ارزش آنها را دریابند . اما آن عده ی خیلی کم ، تحسین کنندگان پر حرارت شما هستند .

**شالیف** (لبخند میزند) متشکرم ، ام ... در باره ی شعرهای جدیدتان حرف میزدید ، نمی خواهید آنها را برایم بخوانید؟

یولیا هیس ! (او را با خود به جنگل می کشد)

**یولیا**  
**واروارا**

(هراسان) خداوندا ! چی شده؟

**الگا**

حتما خانم مهندس مشغول سخن چینی هستند واریا ! اما من می بینم که تو عصبانی هستی . آخر تو باید بفهمی کلماتی که موقع عصبانیت ، از دهان آدم بیرون می آید ...

**واروارا**

(در فکر و پکر) بگذار آن موضوع را فراموش کنیم ، الگا ! من هیچ چیز وصله داری را دوست ندارم ... حتی دوستی وصله ای را ...

**الگا**

(بر می خیزد) تو چه بد کینه ای ، یعنی نمی شود فراموش کرد؟ و یا دست کم بخشید؟

**واروارا**

(محکم و سرد) ما خیلی زیاد می بخشیم و این ضعف است ... این کار سبب نابودی حرمت متقابل می شود ... کسی هست که آنقدر من او را بخشیده ام که حالا در چشمش هیچ بحساب نمی آیم .

**الگا**

(پس از کمی سکوت) مقصودت شوهرت است؟ (واروارا بی آنکه جواب دهد به نقطه ای زل میزند) آدمها چه زود عوض می شوند . من او را وقتی دانشجو بود می شناختم . فقیر و خوش و بی خیال . همه دوستش داشتند ... اما تو هیچ عوض نشده ای . همانطور جدی و فکور باقی مانده ای ... یادم هست وقتی که شنیدیم تو با او ازدواج می کنی شوهرم گفت ، با همچو زنی ، باسف هیچوقت بد نمی آورد . او سبکسر است و تمایلات رنیا لانه ای دارد ، اما زنش ...

**واروارا**

(ساده) الگا ، چرا این حرفها را به من میزنی ؟ برای اینکه ثابت کنی که من چه آدم بی خاصیتی هستم؟

**الگا**

واریا ! تو چرا اینطور فکر می کنی؟ من همین طور ... دارم به خاطر می آورم ...

**واروارا**

(آهسته اما خیلی محکم درست مثل آنکه جمله ای را هجی می کند) بلی من آدم ضعیف و بی خاصیتی هستم . همین را می خواستی بگوئی ! من

**کالریا**

خواهم خواند . بعداً ... (شالیمف سرش را به علامت تسلیم و رضا خم می‌کند، مکث. ولاس و یولیا در فکر فرو رفته از سمت راست جنگل می‌آیند و به سمت کاجها می‌روند. ولاس پشت میز می‌نشیند و آرنج‌هایش را روی آن می‌گذارد با خودش سوت می‌زند، یولیا به اطاق می‌رود) یا شاید حالا؟

**شالیمف**

چه چیز را؟

**کالریا**

(با لبخندی غمناک) به همین زودی فراموش کردید؟ ... چقدر زود!

**شالیمف**

(ابروانش درهم می‌رود) اجازه بدهید به بینم... این ...

**کالریا**

(برمیخیزد) شما خواهش کردید که شعرهایم را بخوانم... می‌خواهید همین الان بخوانم؟

**شالیمف**

(فوری) اوه. بلی. خواهش میکنم. در یک چنین شب زیبایی! بسیار مناسب حال. اما شما دچار اشتباه شدید... من فراموش نکردم... در فکر بودم ... متوجه سئوالتان نشدم.

**کالریا**

(به خانه می‌رود) بسیار خوب؛ شعرها را می‌آورم. هرچند مطمئنم برای شما جالب نخواهد بود.

**شالیمف**

(با چشمانش او را تعقیب می‌کند) مطمئنم جالب خواهد بود (کالریا از پله‌ها بالا می‌رود، شالیمف شانهایش را بالا می‌اندازد و شکلکی در می‌آورد، دور و برش را نگاه می‌کند و ولاس را می‌بیند. از راه ویلای سوسلف‌ها نوای توجیه و سوسلف می‌آیند. هر دو ساکتند و به نظر میرسد از دست هم دلخورند.)

**شالیمف**

(به ولاس) در رؤیا بسر می‌برید؟

**ولاس**

(بی آنکه رفتار ناهنجاری داشته باشد) سوت می‌زنم (الگا به مهتابی می‌آید و روی یک صندلی حصیری نزدیک نرده می‌نشیند، رومین کنار او می‌ایستد و او آهسته چیزی به او می‌گوید، باسلف کنار میز غذا ایستاده و واریسی می‌کند. واروارا به ستون مهتابی تکیه داده و زامیسلف رودر رویش ایستاده)

**باسلف**

همه حاضرند؟ پس ولاس کو؟ ماریا الوونا؟

**ولاس**

من اینجایم. (یولیا در حالیکه آهنگی را به آهستگی زمزمه می‌کند از خانه بیرون می‌آید و روی یکی از پله‌های مهتابی می‌نشیند)

**زامیسلف**

واروارا می‌خاییلوونا! ما همه آدم‌های پیچیده‌ای هستیم.

**باسلف**

(روی نرده خم می‌شود) بسیار عالی؛ یا کف اینجا می‌آید؟

**زامیسلف**

و درست به خاطر همین جریانهای روانی پیچیده است که ما بر گزیده‌روشنفکر هستیم، ولی شما... (نوای توجیه ایستاده، به حرفهای زامیسلف گوش میدهد، سوسلف با نگاهی به سخنان به جائی که شالیمف و ولاس نشستند می‌رود، سونیا و ماریا از سمت راست جنگل بیرون می‌آیند)

**واروارا**

(عصبی) روشنفکر ما را نمی‌گویند، ما کاملاً چیز دیگری هستیم... ما فقط بی‌لاقیهای کشورمان هستیم؛ آدههایی که می‌آیند و می‌روند. ما مدام مشغول این فکر هستیم که جای هرچه نرمتر و راحت‌تری بیابیم بجای آنکه واقعاً کاری بخواییم بکنیم، حالا هر کاری، فقط، حرف می‌زنیم.

**باسلف**

(با تسخر) برای اثبات نظریه‌ی خودت، دلیل درخشانی ارائه دادی. (کالریا که دفتری در دست دارد می‌آید و در کنار میز می‌ایستد و گوش می‌دهد.)

**واروارا**

(با حرارت بیشتر) و گفتارمان سرشار از دروغ است، ما خود را در جامه‌ی عبارات زیبا می‌پوشانیم و از کتابهای پر ظمطراق می‌آموزیم که چگونه عربانی روحمان را پنهان کنیم. ما درباره‌ی جریانهای فاجعه‌بار زندگی حرف می‌زنیم بی‌آنکه واقعاً زندگی کنیم. (دودا کف به مهتابی می‌آید و جائی می‌ایستد که زنش نمی‌تواند او را به بیند)

**رومین**

(عصبی) باید منصف بود، نارضایتی انسان زیباست ... واروارا می‌خاییلوونا! شک کردن به صداقت سوگواریهای انسان ظالمانه است.

شکوه و شکایت کافی است. وقت آنست که شهادت سکوت داشته باشیم. حق نداریم در باره ی غم و غصه های جزئی مان حرف بزنیم. مگر نه آنکه ما می توانیم در باره ی روزهای سعادت مندمان سکوت کنیم؟ هر کدام از ما لقمه های خوشبختی مان را در خلوت قورت می دهیم؛ اما غمها و خراش های سطحی قلب مان را به خیابان می آوریم و به هم نشان میدهم و با فریاد و شیون همی دنیا را از درد و رنج مان با خبر می کنیم. ته مانده هایمان را از خانه ها بیرون می ریزیم و هوا را مسموم می کنیم و بهمین طریق ته مانده های روحمان را نیز بیرون می ریزیم. و من مطمئنم که هزاران هزار مردم سالم را با زهر شیون ها و زاری هایمان هلاک می کنیم؛ چه کسی این حق را به ما داده که زخمهای چرکی در دناک خود را به همه نشان دهیم.

ولاس (آهسته) آفرین، واریا!

دوای توجیه کاملا درست است دختر خوب. (ماریا دستهای واروارا را آهسته نوازش

می کند. و لاس و سونیا در کنارش ایستاده اند و رومین عصبی سرش را تکان می دهد)

رومین اجازه بدهید من حرفم را بزنم... آخرین حرفها را.

کالریا وقت آنست که شهادت سکوت داشته باشیم.

الگا (به باسلف) چه جسورانه و خشن حرف می زنی، این روزها!

باسلف چنین گفت ماده خبر بلامام\* (حرفش را تمام نمی کند و با دست جلوی دهانش

را می گیرد. واروارا، هیجان زده تر از آنست که بخواهد متوجه شود، اما خیلی ها متوجه

می شوند. زامیسلف به سرعت از پله ها پائین رفته به سمت کاجهای رود می خندد،

شالیف لبخند میزند و سرزنش آمیز سرش را تکان میدهد. سونیا و لاس با نفرت

بلامام - (عبری - خداوند مردم) بلعم بن بعور - از مردم قریه ی فتور بود که در الجزیره واقع است. او پیشگو بود و از جانب بلک پادشاه ((هواب)) مأمور گردید که نزد اسرائیلیان که نزدیک می شدند برود و ایشان را لعنت کند وی به عوار بر ماده خری شد و بسوی آنان شتافت. در راه فرشته ای شمشیر بدست بر او ظاهر شد. پس مرکوب، از راه خود منحرف گردید و بلامام را به سبب شقاوت وی ملامت کرد. بلامام در عوض لعنت، بنی اسرائیل را تیزک کرد.

م. فرهنگ فارسی معین - فهرست اعلام.

باسف را می نگرند و دیگران وانمود می کنند که متوجه نشده اند. سوسلف سرفه می کند و لبخند میزند. واروارا در حالیکه متوجه اشتباهی شده مضطربانه دوروبرش را نگاه میکند.

واروارا آیا حرف گستاخانه ای زدم، حرفی که نباید می زدم؟ چرا رفتار همه اینقدر عجیب است؟

(با صدای بلند) این تو نیستی که حرف گستاخانه ای زده ای.

(با قیافه ی حق به جانب) آقایان موضوع چیست؟

(فوری و آهسته) و لاس خواهش می کنم. لازم نیست. (برای آنکه اثر حرفهای باسف را خنثی کند، شروع به صحبت می کند. اما حرفهایش شدت می گیرند.

شالیف، سوسلف، زامیسلف، آشکارا به سخنانش گوش نمی دهند. اما دوداکف به

نشانه ی تأیید سرش را تکان می دهد، باسف با تشکر نگاهش می کند و با علامت سر از

دیگران نیز می خواهد که به حرفهای ماریا گوش دهند) آقایان! ما همه، باید

رفتار دیگری داشته باشیم. ما فرزندان رخت شوی ها، آشپزها،

و آدمهای سالم کارگر باید رفتارمان طور دیگری باشد. زیرا

هیچوقت تا بحال در کشورمان بین افراد با فرهنگ و توده ی

مردم پیوند خونی وجود نداشته است... این پیوند خونی باید

ما را از اشتیاق به بهبود، روشن کردن و وسعت دادن زندگی

نزدیکانمان، لبریز کند. انسانهایی که از صبح تا شب در

تاریکی و کثافت عرق می ریزند... نباید از روی ترحم و

دلسوزی و صدقه دادن برای بهبود زندگی کار کنیم. باید این

کار را به خاطر خودمان انجام دهیم... برای آنکه از این جدا

افتادگی نفرین شده خلاص شویم و این مغاک ژرفی را که در

آنسویش عزیزانمان به دشمنانشان که مائیم و از ثمره کارشان

زندگی می کنیم، چشم دوخته اند، از میان برداریم. آنها ما را

به جلوی صف فرستاده اند که یک زندگی بهتر برای همه پیدا

کنیم. اما ما جلو رفتیم و راه خود را هم گم کردیم و بدست

ولاس

الگا

ماریا

خود برای خودمان تنهائی ، وحشت و سراسیمگی و دوگانگی درونی پدید آوردیم ... این است درام واقعی زندگی ما . اما ما خودمان آنرا به وجود آورده‌ایم . ما لایق آنچه که سبب عذابمان می‌شود هستیم . بلی ، واریا ما حق نداریم با شیون و زاری و شکوه و شکایت هوا را مسموم کنیم (خسته از تقلایش کنار واروارا می‌نشیند . سکوت) .

دوداکف

(همه را می‌نگرد) بفرمایید ... اینست حقیقت شما .

الگا

(فوری) تو اینجائی؟ بیا اینجا ...

شالیف

(کلاهش را برمی‌دارد) ماریا الوونا ، تمام شد ؟

ماریا

بلی !

الگا

(شوهرش را به گوشه‌ای از مهتابی می‌برد) شنیدی؟ فهدیدی؟ چه احمقی است باسلف !

دوداکف

(آهسته) به باسلف چه مربوط است؟ (جنبش همگانی در مهتابی . واروارا همه را می‌نگرد . کسی مطمئن نیست که ناتمام ماندن حرف باسلف ، فراموش شده باشد .)

الگا

(آهسته) هه ، واریا یک عالمه چیزهای زشت گفت . او هم او را خر بلعام خطاب کرد !

دوداکف

او یک کله‌پوک است . گوش کن ! الگا ، موقعیکه خانه را ترک کردم ...

الگا

صبر کن ! کالریا میخواهد شعرهایش را برایمان بخواند . با این همه خیلی خوب شد . من خوشحالم . واورا ، تاژگیها خیلی خودش را دست‌بالا میگیرد . (رومین دماغ شده از مهتابی بیرون میرود و بالا و پائین را قدم‌زنان طی می‌کند .)

شالیف

همگی توجه کنند ! کالریا واسیلوونا لطف فرمودند و می‌خواهند اشعارشان را بخوانند . . . .

باسلف

خیلی قشنگ ! عزیزم ، بخوانید !

کالریا

(خجولانه) اگر دوست داشته باشید . بسیار خوب !

کالریا

نه ، متشکرم . واریا ، شما این توجه ناگهانی به شعرم را چگونه

واروارا

توجیه می‌کنید؟ من که کاملاً خودم را باختام .

نمیدانم حتماً از کسی عمل خلافی سر زده و همه می‌خواهند تا به این وسیله آنرا رفع و رجوع کنند .

کالریا

خیلی خوب ، می‌خوانم . شعرهای من هم دچار سرنوشت حرف‌های تو می‌شوند . واریا همه چیز در لجن‌زار بی‌انتهای زندگی ما غرق می‌شود . . . .

پریده رنگ و معصوم، دانه‌های برف

از کومه‌های سرد خویش، بیرون شده-

با نفسهای زرد پاییز؛

چونان گل‌های کوچک مرده،

پرپر زن‌اندند .

\*

آرام می‌نشینند و ملحفه‌ای نرم

می‌کشند روی زمین مریض

و زخم‌هایش را پنهان می‌کنند زیر سفیدی یکریز

دم ریز و پا کوش چون کودکی در لمحهی

- میلادش

\*

پرندگان سیاه در بهت

درختها و بوته‌ها، تهی از حیات

روزان و شبان ، بی‌جان-

ستاره‌های کوچک برف، پریده رنگ و خاموشوار

از فرازهای بیخ‌زده، فرود می‌آیند .

(مکت . همه کالریا را می‌نگرند . انگار که هنوز منتظرند که او شعر بخواند)

شالیف

افسون کننده و جادوئی .

رومین

(متفکر) از کومه‌های سرد خویش، بیرون شده

با نفسهای زرد پاییز، . . .

ولاس

(متهورانه و بی‌پروا) من اشعاری سروده‌ام؛ من هم میخواهم آنها را

بخوانم .

**دوای توجیه** (می‌خندد) خوب ، بشنویم !

**شالیف** رقابت جالبی است .

**واروارا** ولاس ! فکر میکنی لازم باشد .

**زامیسلف** اگر سرگرم کننده باشد که خواندنش واقعاً لازم است .

**ماریا** عزیزم . فراموش نکن پسر عزیزم . همیشه خودت باش (همه به

چهره هیجان زده ولاس چشم بوخته اند سکوت مطلق)

**ولاس** من میخواهم به شما نشان بدهم که پر کردن مغز خویشاوندان

با شعر چه کار آسانی است (شعر را با صدائی روشن و قوی و طنین انداز ،

از بر میخواند) :

آدمهای کوچک غم‌انگیز ،

مچاله شده از طوفان و ستیز

آواره روی زمین زادگاه من سرگردان

در پی معنائی که بگریزند از زندگی ، آسان !

\*

دروغزنان کوچک ملول و ترسویان

باهیج ، جز زاره‌های سینه‌هایشان

به امید آنکه بیابند خوشی‌های رایگان

سلا و راحت و آسایش و رضایت ارزان .

\*

تهی است عبارات مطمئشان

دزدی است افکار حقیرشان .

زاده شده از سودابه‌های عفن اینان

این آدم‌های کوچک غم‌انگیز ، بوینا کان

(پس از خواندن شعرش بی حرکت ایستاده به نوبت به شالیف ، رومین ، سوسلف

می‌نگرد . مکث . همه ناراحتند . کالریا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد . شالیف آهسته

سیگاری روشن می‌کند . سوسلف خیلی به هیجان آمده ، ماریا و واروارا به سمت ولاس

میروند انگار که میخواهند از او حمایت کنند)

(آرام و شمرده) بسیار مناسب حال . باید بگویم کاملاً بجا و بمورد ...

**دوداکف**

**یولیا**

آفرین ! این همان چیزی است که من خوشم می‌آید .

**دوای توجیه** خوب ، گرفت ... آخ ... تو ... روح سرخ من . اول یک تلنگر ،

بعد یک سیلی محکم توی گوش .

**کالریا**

خشن و شریرانه ! چه چیزی او را اینطور کرده ؟

**زامیسلف**

حتی یک ذره هم سرگرم کننده نبود ، حتی یک ذره .

**شالیف**

سرگئی ! تو خوشات آمد ؟

**باسف**

من ؟ آه ، من نمیدانم ... این ... خوب ، البته ... قافیه‌هایش

ضعیف است اما بعنوان یک شعر فکاهی ...

**زامیسلف**

خیلی جدیست .

**یولیا**

در تظاهر کردن ، شما یک استاد کهنه کارید .

**سوسلف**

(با جسارت) حالا ، به من اجازه بدهید . به یکی از «آدمهای کوچک

غم‌انگیز» تان ، تا جواب بدهم به آن .... به آن .... متأسفم ، اما

نمیدانم آن اسلوب ویژه را چه می‌نامند .... شما ، ولاس

میخاییلویچ ! .... به شما جواب نخواهم داد .... من مستقیماً رو

می‌کنم به سرچشمه‌ی الهام شما ماریا الوونا

موضوع چیست ؟ مواظب حرف زدن‌تان باشید !

**ولاس**

(با افتخار) به من ؟ خیلی عجیب است ... خوب من گوش می‌کنم .

**ماریا**

هیچ هم عجیب نیست . چون برای من روشن است که شما

**سوسلف**

المهه‌ی شعر این شاعر هستید !

**ولاس**

رنالت را کنار بگذارید !

**یولیا**

(آرام) او جز این نمی‌تواند چیز دیگری باشد .

**سوسلف**

ممکن است خواهش کنم که مزاحم من نشوید ... وقتی حرفم

را تمام کردم ، آنوقت هر طوری که بخواهید جواب خواهم

گفت . شما ماریا الوونا ! . به اصطلاح انسانی با اصول اخلاقی

عالی ! شما خودتان را وقف آرمانهای مرموزی کرده‌اید ... شاید هم

بزرگ و تاریخی باشد . این دیگر به من مربوط نیست ، از قرار

معلوم ، تصور می کنید که فعالیت های شما، به شما حق می دهد که از بالا به مردم نگاه کنید .  
(آرام) این درست نیست .

ماریا

سوسلف

شما سعی دارید که روی همه تأثیر بگذارید . به همه درس بدهید که چه رفتاری داشته باشند . شما این پسر را وادار کرده اید فکر کند حق دارد دیگران را قضاوت کند ...

ولاس

سوسلف

این مزخرف ها چیست که می گوئی ؟  
(با شرارت) جوان ! تحمل داشته باش ! من تا به امروز مسخره بازی های شما را تحمل کرده ام ... ماریا الوونا ! محترم ! من می خواهم به شما بگویم ، اگر امروز ما برخلاف آنچه که شما مایل هستید زندگی می کنیم ، دلایلی داریم . ما ، در جوانی خیلی محرومیت و گرسنگی کشیده ایم و طبیعی است که در سنین بالا ، مایلیم که هم خوب بخوریم و هم خوب بگردیم و هم خوش بگذرانیم و بطور کلی می خواهیم آن روزهای سخت و دشوار و تهیدستی دوران جوانی را جبران کنیم .

شالیف

سوسلف

(خشک) ممکن است بگویید که این ((ما)) چه کسانی هستند ؟  
(با هیجان بیشتر) ما ؟ این من و شما و او و همه ی ما هستیم ، بلی ، بلی ، همه ی ما که اینجا هستیم ، فرزندان آدم های تهیدست و فقیر و ... می گویم ما ، در کودکی خیلی بدبختی و بیچارگی کشیده ایم ... حالا می خواهیم بخوریم و بنوشیم ، زندگی را ساده بگیریم . این است روانشناسی ما . شما ماریا الوونا ممکن است خوششان نیاید ؛ اما کاملاً طبیعی است و جز این از ما انتظار دیگری نباید داشت . ماریا الوونا محترم ! طبیعت انسان در درجه اول اهمیت قرار دارد و بعد نوبت به زرق و برق و سایر جلوه های زندگی میرسد . به همین دلیل است که می گویم ،

دست از سرما بردارید و راحتان بگذارید ! نکنند فکر می کنید در تمام روز که با ما کلنجار می روید و دیگران را نیز وادار می کنید همین کار را بکنند و اینکه ما را ترسو و لافزن می خوانید ، می توانید از ما آدم های اجتماعی بسازید ؟ ! آه نه احدی از ما اینطوری نخواهد شد .

دوداکف

سوسلف

چه بی شرمی ! بهتر نبود که موضوع را درز می گرفتید ؟  
(با حرارتی بیشتر از هر وقت) از جانب خودم حرف می زنم : من بچه نیستم ، به من درس دادن ؛ سودی ندارد . ماریا الوونا ! من آدم بالغی هستم . من یک انسان معمولی روسی هستم . یک نفر روس و نه بیشتر ! بله من همینم و همین هم می خواهم باشم . اگر می خواهید بدانید ، من خوش دارم که این طور زندگی کنم و همانطور که دلم می خواهد زندگی کنم و بالاخره به تمام آن اندرزها و ایرشادها و افکار بلندتان تف می کنم . (کلاهش را سرش می گذارد و به سرعت به سمت ویلایش میرود . بهت همگانی . زامیسلف و شالیف و باسلف به طرفی می روند و هیجان زده باهم پیچ می کنند . ماریا الوونا و واروارا یکجا می مانند . یولیا ، نوای توجیه و دوداکف و زنش جمع میشوند . همه خشمگین اند . کالریا خرد شده و به تنهایی زیر صنوبرها ایستاده است . رومین به تندی بالا و پائین میرود)

ولاس

(به سمتی میرود و سرش را به نو دست می گیرد) خاک بر سر من ! خاک ، خاک . چه مرگم بود اینکار را کردم ؟ (سونیا در پیش می رود و به او چیزی می گوید)

ماریا

این دیوانگی است ، فقط یک بیمار روانی به خودش اجازه می دهد ....

رومین

(به ماریا) می بینید ؟ .... می بینید که گفتن حقیقت چه وحشتناک است ؟

واروارا

چقدر غم انگیز است ؟

دوای توجیه (به یولیا) هیچ سر در نمی آورم .

**یولیا** ماریا الوونا ، عزیزم ! بگوئید به بینم ، او شما را رنجاند ؟  
**ماریا** من را ؟ نه ، خودش را رنجاند !

دوای توجیه خانمها ، آقایان ! اوضاع جالبی است ،

**دوداکف** (به زنش) صبر کن !... (به دوای توجیه) این دمل است . می فهمید ؟ دمل  
 از درون سر باز کرده....

چنین چیزی برای هر کدام از ما ممکن است اتفاق بیافتد . (با  
 هیجان دست هایش را تکان میدهد و از ناراحتی نمی تواند حرف بزند)

**یولیا** : یکلای پتروویچ !

**زامیسلف** (نزد یولیا می رود) ناراحت شدید ؟

**یولیا** به هیچوجه .... اما خوب نیست که دیگر من اینجا بمانم ...  
 مرا برسانید !

**زامیسلف** چقدر ابلهانه است ، هان ؟ و تأسف انگیز ؛ می دانید ، جناب  
 رئیس چنان غیر منتظره ای از خوردنی ها درست کرده بود .

**یولیا** بس کنید ! دیگر غیرمنتظره کافی است (بیرون می روند)

**شالمیف** (نزدیک کالریا می رود) خوب ، نظر شما چیست ؟

**کالریا** وحشتناک است ! انگار که لجن های باتلاق بالا آمده اند و دارند  
 خفه ام می کنند، خفه (باسف کنار ولاس می رود و بازوی او را می گیرد)

**ولاس** از من چی می خواهید ؟

**باسف** (او را به کناری می برد) دو کلمه حرف دارم .

**رومین** (از خود بیخود شده ، به سوی واروارا می رود) این رذالت تهوع آور روح مرا  
 پژمرده و مرا از پا انداخته . من میروم ! ... خدانگهدار ! من

آمده بودم که از شما خدا حافظی کنم ... می خواستم شب

آرامی بگذرانم . شب آخر ، من برای همیشه میروم ، خدانگهدار !

**واروارا** (بی آنکه به حرفهای او گوش دهد) می دانید من چی فکر می کنم ؟ که  
 شاید سوسلف از همه ی شما صادقتر باشد ، بلی ، بلی ، صداقت  
 او بیشتر است . حرف هایش خام بود ، اما حقیقت تلخی را که  
 دیگران جرات گفتنش را نداشتند بیان کرد .

**رومین** (عقب می نشیند) همین ؟ بدرود شما همین بود ؟ خدای من ! (رو به بالای  
 صحنه ، به درون جنگل می رود)

**باسف** (به ولاس) خوب فرزندم ، شما خودتان را انگشت نما کردید . خوب  
 حالا چی ؟ شما به خواهر من توهین کردید . به یاکف هم ....  
 که ... یک نویسنده است ، کسی که برای همه قابل احترام  
 است . و هم چنین به سوسلف ؛ به رومین . شما باید معذرت  
 بخواهید !

**ولاس** چی ؟ من ؟ معذرت ؟ از آنها ؟

**باسف** خوب ، این که چیزی نیست . خوب بگوئید : من فقط  
 می خواستم شوخی کنم ، می خواستم شما را بخندانم ؛ خوب  
 نمکش را زیاد کردم ... آنها شما را می بخشند ، همه دیگر به  
 رفتار شما عادت کرده اند ... آخر همه آنها می دانند که شما  
 عجیب غریب هستید .

**ولاس** (فریاد می کشد) برو گورت را کم کن ! این تویی که عجیب غریب  
 هستی ! یک دلقک مسخره !! ؛ یک دلقک مسخره هستی !

**سونیا** آقایان رحم کنید !

**واروارا** ولاس ! توجهات شده ؟

**ماریا** این دیگر اوج دیوانگی است ....

دوای توجیه برو بیرون ؛ ولاس ! برو بیرون پسر !

**باسف** نه ؛ اجازه بدهید ! ایندفعه به من توهین شده .

**واروارا** سرگئی خواهش می کنم ، ولاس !

**ماریا**      واریا ، شما هم بیایید پیش ما !  
**واروارا**      می آیم .. بعد ... می آیم ... واروارا به ویلا میرود و ماریا در پی اوست . ولاس و سونیا به جنگل و کالریا خرد شده و تلوتلو خوران به ویلا میرود )

**الگا**      چه افتضاحی ! همچنین یک مرتبه ، تو چیزی می فهمی کیریل ؟  
**دوداکف**      من ؟ می فهمم ، بلی ، ما همه باید یک وقتی در برابر هم قرار می گرفتیم ... خوب حالا قرار گرفتیم ... الگا ! ولاس خوب هدف گیری کرده ، خوب نشانه گرفت . تو باید بروی خانه !  
**الگا**      صبر کن ! خیلی جالب است ، شاید باز هم اتفاقی بیافتد .  
**دوداکف**      خجالت دارد الگا ! تازه ، وقت خانه رفتن است . توی خانه بچه ها گریه می کنند ، ولکا سردایه جیغ کشیده بود ، دایه عصبانی بود . ولکا می گفت دایه گوشش را کشیده . خلاصه تو خانه محشر کبراست . خیلی وقت است که به تو می گویم برو خانه .  
**الگا**      درست نیست ، تو نگفتی .  
**دوداکف**      گفتم . یادت نیامد . آنجا که ایستاده بودیم و تو داشتی درباره ی باسف حرف میزدی ، گفتم .  
**الگا**      تو بمن هیچی نگفتی ! حتی یک کلمه هم نگفتی !  
**دوداکف**      من نمیدانم . تو سرچی داری بحث می کنی . من که یادم هست به تو گفتم ، برو خانه ...  
**الگا**      تو نمی توانستی بمن بگوئی برو خانه ، با بچه ها و کلفت ها اینطور حرف میزنند .  
**دوداکف**      الگا ! عجب زن بی معنی ای هستی تو !  
**الگا**      کیریل . مگر تو به من قول نداده بودی که همیشه خودت را کنترل کنی ؟  
**دوداکف**      ( از او دور می شود ) حرف نزن ، این ... این احمقانه است . این قشقرق است  
**الگا**      ( به دنبالش می آید ) احمقانه است ؟ من قشقرق در می آورم ؟ ( با گریه )

**باسف**      به اش یاد می دهم که دلک مسخره کیست !  
**ولاس**      فقط احترام خواهرم اجازه نمی دهد که به شما بگویم ...  
**واروارا**      ولاس ! تو حق نداری ... ( کالریا نزدیک می آید )  
**ساشا**      ( به واروارا ) غذا بیاورم ؟  
**واروارا**      بروید !  
**ساشا**      ( زیر لب به دوی تو چیه ) بهتر است که بیاورم . ارباب غذا را که روی میز ببیند خشمش فرو می نشیند .  
**دوای توچیه**      پرواز اینجا ! کیش !  
**باسف**      ( به ولاس ) به ات یاد می دهم ( ناگهان سرولاس فریاد می کشد ) جوانک تازه سر از تخم در آورده !  
**کالریا**      سرگئی ! دیوانه شده ای ؟  
**باسف**      یک تازه بدوران رسیده . آره او یک پسر بچه است !  
**شالیف**      ( بازوی باسف را می گیرد و او را به ویلا میبرد . ساشا نیز بدنالشان میرود ) خوب بس کن دیگر !  
**ماریا**      ولاس میخاییلوویچ ، آخر چطور شما .....  
**ولاس**      مگر من مقصرم ؟ مگر تقصیر من بود ؟  
**ساشا**      سرگئی واسیلوویچ ! شام را بکشم ؟  
**باسف**      بروید گم شوید . من اینجا ..... هیچ چیز نیستم ، در خانه ی خودم ! ... ( به اطاق میرود )  
**ماریا**      ( به سونیا ) او را ببرید خانه ی ما ( به ولاس ) بروید عزیزم !  
**ولاس**      شما مزا ببخشید ، معذرت می خواهم . خواهر ! تو هم همین طور ، همه اش تقصیر من است . خواهرک بدبختم . از اینجا برو ، برو یکجائی ...  
**واروارا**      ( آهسته ) کجا ؟ کجا بروم ؟  
**دوای توچیه**      مثلا ، خوب ، پیش من . خیلی خوب میشد ( کسی حرف را نمی شنود .  
 از ته دل آه می کشد و به سمت ویلای سوسلف میرود )

خیلی خوب، متشکرم (به جنگل می‌روند، چند لحظه آنجا خالی می‌ماند. تاریکی بیشتر میشود. شالیف و باسف از اطاق به مهتابی می‌آیند.)

شالیف

(به باسف) دوست پیر من! باید کمی هم فیلسوفانه رفتار کرد. مسخره است که آدم به خاطر هیچ و پوچ اینطور کنترلش را از دست بدهد....

باسف

خیلی تأسف انگیز است. جوانک سر از تخم در آورده، پسر بچه، دهانش بوی شیر می‌دهد، آنوقت میشود که عصبانی نشد، هان؟

شالیف

ما اغلب با چنین چیزهایی بر خورد می‌کنیم، مطالبی که شاعران باصطلاح آینده در روزنامه‌های پیش پا افتاده می‌نویسند ولی هیچکس آنها را جدی نمی‌گیرد. (از مهتابی می‌آیند و می‌روند کنار صنوبرها. سوسلف با شتاب به آنها نزدیک می‌شود)

سوسلف

سرگئی واسیلیوویچ، من برگشتم که... من می‌فهمم... باید از تو معذرت بخواهم (به شالیف) از شما هم همین طور. من نتوانستم خودم را کنترل کنم... این خانم خیلی عصبانیم می‌کند، تحمل او و امثال او را ندارم. من از قیافه و طرز حرف زدن و رفتار او متنفرم....

باسف

می‌فهمم، خیلی هم خوب می‌فهمم، انسان باید از خود فهم و کاردانی نشان دهد.

شالیف

(خشک) اما شما یک کمی زیاد تند رفتید.

باسف

(با شتاب) خوب که چی؟ من حاضرم زیر تمام گفته‌های او را امضا کنم. به خدا راست می‌گویم. من این خانم متحرمه را... هم چنین....

سوسلف

زنها همه‌شان هنرپیشه‌اند... موضوع اینجاست، مضافاً به این که زنهای روسی همیشه مایلند نقش‌های درام را بازی کنند، همه‌ی آنها می‌خواهند از خود قهرمان بسازند.

باسف

بلی..... زن‌ها.... زندگی کردن با آنها کار دشواری است (واروارا و ماریا به مهتابی می‌آیند)

شالیف

ما خودمان کار را سخت می‌کنیم. ما باید اینجور آمده‌ها را به حساب نیاوریم.

باسف

(گوئی افکار کسی دیگر را بیان می‌کند) البته... بلی دوست من حق با تو است. زنها مثل ما بالا نیامده‌اند (از سمت راست جنگل صدای شلیک تیر بگوش می‌رسد. هیچکس به آن صدا توجهی نمی‌کند) حالا باید خشونت ظریف و ملایمی بکار ببندیم. ملایم ولی قوی. با نوعی زیبایی در این قدرت.

سوسلف

برای اینکه کارها در مشت تو باشند باید آنها همیشه آبستن باشند.

واروارا

(آرام، اما با تاکید) چه مزخرفاتی!

ماریا

خدای من! چه انحطاطی. اینجا بوی گندیدگی جسدهای مرده می‌آید!... بروید واریا! از اینجا بروید (سوسلف یواشکی می‌رود)

باسف

(در حالیکه در مشتش سرفه می‌کند با شتاب خودش را به واروارا می‌رساند) این تو بودی که... پتر... تو زیاده‌روی کردی. زیاد شورش را در آوردی.

واروارا

(به شالیف) شما، شما...

شالیف

(کلاهش را برمی‌دارد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) بلی، من، همانطور که می‌بینید، من چه کار کردم؟

ماریا

واریا بیا زودتر از اینجا برویم... بیا از اینجا دور شویم (او را به دنبال خود می‌کشاند، باسف رفتن آنها را با ترس نگاه می‌کند)

باسف

بر شیطان لعنت... آنها باید همه چیز را شنیده باشند!

شالیف

(با کمی خنده) خوب، برادر... تو رفیق بدی از آب در آمدی.

باسف

(پریشان و خشمگین) بر شیطان لعنت! چه بر سرش آمده. جانور سمی! آخر مگر چنین حرفهایی را میشود آنقدر با بی‌احتیاطی گفت.

**شالیمف**

(با خشکی) تف ، فردا اینجا را ترک می‌کنم . سرد و تاریک شده ... برویم تو .

**باسف**

(افسرده) خواهرم آنجا دارد گریه می‌کند . می‌توانی مطمئن باشی (میروند تو - سکوت . پوستربایکا و کروپیلکین از پشت ویلای باسف‌هایم‌آیند ، هر دو لباس گرم پوشیده‌اند . چوبدستی دارند و سوت می‌زنند و سرو صدا می‌کنند . صدای پیانو از ویلای سوسلف به گوش میرسد ، بعد صدای یولیا و زامیسلف که با هم ترانه‌ی (روزهای ملال‌آور می‌میرد)) را می‌خوانند)

**پوستوبایکا**

خوب ، تو برو آن سمت ، خودت را نشان بده ! من هم همین‌جاها ، یک چرخ می‌زنم و بعد میروم تو آشپزخانه پیش استپاژیدو و می‌نشینم و چای می‌نوشم .

**کروپیلکین**

خیلی زود آمدیم ... هنوز خوابیده‌اند .

**پوستوبایکا**

برای اینکه خودی نشان بدهی باید حرفی بزنی . خوب ، برو دیگر ...

**کروپیلکین**

(به سمت چپ می‌رود) رفتم ... آخ .... خداوندا ! خداوندا !

**پوستوبایکا**

لعنت بر ... نگاه کن بین چقدر آشغال ریخته‌اند خوکها ! انگار که این بیلاق‌ها اصلاً برای آشغال ریختن خلق شده‌اند . حالا بیا و بعد از رفتن آنها تروتمیز کن ! ... (با اوقات تلخ بلند بلند سوت می‌زند و سرو صدا می‌کند . کروپیلکین با سوت جوابش می‌دهد ، پوستوبایکا می‌رود ، کالریا از خانه می‌آید و پای صنوبرها می‌نشیند . غمگین و افسرده است . به آواز گوش می‌دهد و سرش را تکان می‌دهد و آن آهنگ را به آهستگی زمزمه می‌کند . از طرف راست جنگل فریاد پوستوبایکا بگوش می‌آید)

**پوستوبایکا**

(بلند و با وحشت) کیست ؟ چطور شده ؟ آخ ، خدای من ! آهای با توهستم ! یک لطفی بکن ! (کالریا با وحشت گوش میکند)

(رومین را گرفته ، هدایت می‌کند) پیش باسف‌ها ، تو می‌خواهی بروی ؟ هان ؟

**کالریا**

سرگئی ! ، سرگئی !

**رومین**

یک دکتر ، یک دکتر صدا بزن !

**کالریا**

پاول سرگئی یووویچ ، شما ؟ چه‌تان شده ؟ چی شده ؟

**پوستوبایکا**

داشتم میرفتم ، دیدم یکی روی زمین بطرف من دارد می‌خزد ... روی زمین ... می‌گوید زخمی شده .

**کالریا**

زخمی شده‌اید ؟ سرگئی ، پیش ماریا الوونا است ! او به دکتر احتیاج دارد . زودتر !

**باسف**

(ازخانه بیرون می‌دود) چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ این چیست ؟

**رومین**

مرا به بخشید !

**کالریا**

چه کسی شما را زخمی کرد ؟

**پوستوبایکا**

(می‌غرد) چه کسی اینجا آدم را زخمی می‌کند ؟ حتماً کار خودش است . اینهاش .... این هفت تیر ...

(رولوری را از بغل نیم تنه‌اش در می‌آورد و آهسته به واری می‌پردازد)

**باسف**

خودت ؟ من فکر کردم کار زامیسلف است ... من فکر کردم ، پتر آن را ... (می‌دود و فریاد می‌زند) ماریا الوونا !

**شالیمف**

(در حالیکه پتوی چارخانه‌ای دور خود پیچیده) چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

**کالریا**

خیلی درد می‌کشید ؟

**رومین**

خجالت می‌کشم ... بطرز وحشتناکی خجالت می‌کشم .

**شالیمف**

شاید ... زیاد خطرناک نباشد ؟

**رومین**

مرا از اینجا ببرید ! ... نمی‌خواهم که او مرا در چنین وضعی به بیند ... مرا ببرید ! خواهش می‌کنم !

**کالریا**

(به شالیمف) بروید و کسی را صدا کنید ! چرا اینجا ایستاده‌اید ؟ (شالیمف با شتاب می‌رود به ویلای سوسلف‌ها؛ سروصدای آهنگی کمی‌دوند ، فریادهای

هیجان . ماریا ، واروارا ، و ولاس می‌آیند .)

**ماریا** شما؟ آخ ... سونیا کمک کن! کتشن را بیرون بیاور! ... آهسته ... دستپاچه نشو!

**واروارا** پاول سرگئی یووویچ!

**رومین** مرا به ببخشید! قصد داشتم یکبار و برای همیشه تمامش کنم. اما وقتی که قلب یک آدم خیلی کوچک است، و خیلی سخت می‌طپد، این کار آسانی نیست. اما چرا؟ چرا؟

**واروارا** (با تشنج، به رومین) این ظالمانه است (جلوی خودش را می‌گیرد) اما چی دارم می‌گویم؟ مرا به ببخشید!

**ولاس** (به کالریا) بروید! برای شما خوب نیست ... بروید عزیزم (کالریا به سمت صندلی‌ها می‌رود. نوای تو چیه بدون کلاه با جلیقه بدون کت، در حالیکه پالتوئی روی شانه‌هایش است با دو وارد می‌شود. سوسلف با او است. پشت سر آنها زامیسلف، یولیا و دوداکف نامرتب و عصبانی و الگا فروتن و ترسان می‌آیند)

**ماریا** آها، پس زخم اینجاست ... خیلی خوب، چیز مهمی نیست.

**رومین** دارند می‌آیند اینجا ... واروارا می‌خایلیوونا! دستتان را بدهید به من!

**واروارا** این کارها برای چیست؟

**رومین** من شما را دوست دارم ... بدون شما نمی‌توانم زندگی کنم.

**ولاس** (از لای دندانها) گور پدرت ... با این دوست داشتنت.

**کالریا** (با نجوایی بلند) حق ندارید اینطور حرف بزنید، آدم پا بمرگ رازجر ندهید!

**ماریا** (به واروارا) شما بروید! (به رومین) ناراحت نباشید، نترسید! زخم‌تان ناچیز است. این هم، یک دکتر دیگر.

**دوداکف** خوب، چی شده؟ زخمی؟ خوب ... شانه؟ ... چه کسی روی شانه‌ی خودش گلوله خالی می‌کند؟ بایستی تو پهلوئی چپ و یا تو شقیقه خالی کرد ... اگر واقعاً قصدی جدی باشد.

**ماریا** کیریل آکیموویچ این چه حرفی است که شما دارید می‌زنید؟

**دوداکف** آ ... بلی، معذرت می‌خواهم، خوب ... بستید؟ خوب معطل چی هستید؟ ... ببریدش! ...

**باسف** ببریدش خانه‌ی ما ... پیش ما، واریا!

**رومین** نه لازم نیست ... خودم میتوانم بروم ...

**دوداکف** می‌توانید؟ خیلی عالی است.

**رومین** (تلوخوران می‌رود و باسف و سوسلف او را گرفته‌اند) بلی از زندگی خیری ندیدم، و حتی نتوانستم یک مرگ خوب داشته باشم. آدم رقت‌انگیزی هستم. (او را به اطاق می‌برند و دوداکف هم با آنها می‌رود)

**یولیا** حق با اوست ...

**زامیسلف** (با دلتگی) چه مضحک‌هی اسف انگیزی!

**پوستوبایکا** (به نوای تو چیه) من این آقا را آوردم.

**دوای توجیه** آهان ... خوش بحالت. واقعاً خوش بحالت.

**پوستوبایکا** برای این ناراحتی، من باید از یکی پول ودکا بگیرم.

**دوای توجیه** (با کنایه و سرزنش) ای مرد بی احساس! (به او پول می‌دهد)

**پوستوبایکا** متشکرم.

**کالریا** (به واروارا) میمیرد؟ واریا! من باید این کار را می‌کردم. نه؟

**واروارا** ساکت! ... حرف نزن! (تشنج آلود) چه آدم‌های نفرت انگیزی هستیم! چرا ... اوه چرا؟

**شالیمف** (به ماریا) چیست؟ ... زخم خطرناکیست؟

**ماریا** نه.

**شالیمف** اوهوم ... حادثه‌ی ناخوشایندی بود ... واروارا می‌خایلیوونا اجازه بدهید! ...

**واروارا** (می‌پرد) چی شده؟

**شالیمف** چند دقیقه‌ی پیش، شما کلماتی شنیدید که ... (سوسلف ... دوداکف ...)

دوداکف می‌آیند

**باسف**

خواباندمیش .

**واروارا**

بس کنید ! من باور نمی کنم ... هیچ توضیحی هم لازم ندارم ، من با تمام وجودم از همه‌ی شما متنفرم ! شماها هیولاهای بد بخت و حقیری هستید !

**ولاس**

خواهر ! صبر کن ! بگذار من به آنها بگویم . من میدانم آنها چی هستند . آنها لالبا‌ز هستند . و من بقیه‌ی عمرم را صرف دراندن نقابی می‌کنم که دروغها ، رذالتها ، فقر احساسات ، و وقاحت اندیشه‌هایشان را می‌پوشاند . (شالیف ، به شانه‌هایش حرکتی می‌دهد و به سمتی می‌رود .)

**ماریا**

بس کنید ! بی فایده است .

**واروارا**

نه بگذار این آدم‌ها بشنوند . برای من خیلی گران تمام شده تا این حق را پیدا کنم که با آنها صریح حرف بزنم . آنها روح مرا درهم بیچانده و از شکل انداخته‌اند . آنها تمام زندگی‌ام را تباہ کرده‌اند . مگر خود من این طور می‌خواستم ؟ من دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم ، به هیچ چیز . من دیگر هیچ نیروئی ندارم دیگر چیزی نمانده تا بخاطرش زندگی کنم . مگر من اینطور بودم ؟ آنها مرا اینطور کردند .

**یولیا**

(با درد زیاد) منم همین را می‌گویم !

**الگا**

(به شوهرش) واروارا را نگاه کن ! خوب به صورتش نگاه کن ! تا حالا چیزی اینقدر شریرانه دیده بودی ؟ (دوداکف با دست زنش را پس می‌زند)

**باسف**

واریا ! دیگر بس است ، مگر نمی‌شود طور دیگری حرف زد ؟ خوب ، مگر چی شده ؟ خوب این رومین کار احمقانه‌ای کرده . مگر ارزش دارد که انسان بخاطر او ... ؟

**واروارا**

به من نزدیک نشو ! سرگئی !

**باسف**

اما ، عزیزم ...

**واروارا**

من هیچوقت عزیز تو نبوده‌ام و تو هم عزیز من نبوده‌ای . ما هیچوقت ، هیچ چیز برای هم نبوده‌ایم ، جز زن و شوهر . و حالا هیچ چیز مطلقاً بین ما نیست . من از اینجا می‌روم .

**باسف**

کجا ؟ ، خجالت دارد واریا ! در مقابل این همه آدم ، توی کوچه اینطور حرف زدن و ... (سوسلف در انتهای صحنه بی‌حرکت ایستاده)

**واروارا**

اینجا آدمی نیست ...

**ماریا**

واریا ! برویم .

**یولیا**

آخ جلوی‌ش را نگیرید ! بگذارید حرفش را بزند .

**دوای توچیہ**

(با تلخی) آخ ، آخ قوم و خویشهای خوب ، شما امروز وجود مرا در هم ریختید ... آخ ، واقعاً اینکار را کردید !

**کلاریا**

(به ماریا) گوش کنید ! آخر ، آخر یعنی چی ؟ یعنی چی ؟

**ماریا**

آرام باشید ! کمک کنید که او را با خود ببرم .

**واروارا**

بلی من می‌روم ، هر چه دورتر از این جا که در آن همه چیز در حال پوسیدن و اضمحلال است ، دور از آدمهائی که کاری برای انجام دادن ندارند ! من می‌خواهم زندگی کنم ! و قصد کرده‌ام زندگی کنم ! زندگی کنم و کار کنم ... کاری بر ضد شماها ، بر ضد صدمات شماها (به همه نگاه می‌کند و با نومییدی فریاد می‌زند) اوه لعنت به همه‌ی شماها ، خدا هیچوقت برایتان نسا‌زد !

**ولاس**

بیا خواهر . بس است ! باندازه کافی حرف زدی (زیر بازویش

را می‌گیرد و می‌برد)

**باسف**

(به شالیف) چرا کمک نمی‌کنی یک کاری بکنیم ؟

**شالیف**

(با کنایه) آب خنک به او بده ... دیگر چه کاری میشود کرد ؟

**یولیا**

(کنار واروارا می‌رود) آخ اگر منم می‌توانستم از اینجا بروم .

**باسف**

واریا کجا !؟ ماریا! الوونا ! من چنین انتظاری از شما نداشتم .

شما دکترید ، باید او را آرام کنید .

شراب بریز دوست پیر من ... همه اینها بکلی بی معنی است. (می نوشد، ناطورها آهسته و ممتد در جنگل سوت میزنند)

پایان

اسکن از: هر داد. ص  
تدوین: دوستان گرامی

ماریا

دست از سرم بردارید!

دوای توچیبه (به باسف) اک! ای حیوان بی گناه! (به دنبال واروارا و اولاس به سمت راست جنگل میرود)

کالریا

(هق هق می کند) پس من چی، من به کجا بروم؟

سونیا

(به او نزدیک میشود) بیایید پیش ما ... بیایید!

یولیا

(با آسایشی بیرحمانه) خوب پترایوانوویچ ... برویم ... برویم به زندگیمان ادامه بدهیم (سوسلف دندانهایش را بهم می فشارد و میرود)

باسف

یعنی چه؟ انگار که یکبار همه از نقصهایشان مبرا شده اند. اصلا یک آدم احمقی مثل رومین وجود داشت؟ همهاش زیر سر این اعصاب است! یا کف چرا ساکتی؟ چرا میخندی؟ خیال میکنی، اینها همهاش شوخی است؟ اینقدر غیر منتظره بود. با یک چشم برهم زدن، همه چیز متلاشی شد. تق! حالا چه کار باید کرد؟

شالیف

دوست پیر من! آرام بگیر! اینها همهاش کلمات پر طمطراق هستند که در حالت عصبانیت ادا میشوند ... باور کن ... (زیر بازویش را می گیرد و او را به ویلا می برد. دوداکف در حالیکه دستهایش را در پشت سر بهم قفل کرده از اطاق بیرون می آید و آهسته به سمت راست جایی که زنش در آنجا به انتظارش بی حرکت زیر درختها ایستاده میرود.)

باسف

آخ ... بر شیطان لعنت.

شالیف

(با تمسخر) آرام بگیر ... خواهی دید ... سوسلفها همانطور که دیدی رفتند که به زندگی خودشان ادامه بدهند بیا ما هم آرام، همین کار را بکنیم.

الگا

کیریل! ... او خواهد مرد؟

دوداکف

(با خم) نه ... بیا برویم ... هیچکس نمیبرد ... (به جنگل میروند)

شالیف

همه اینها ... دوست پیر من ... خیلی بی ارزشند. همه چیز، هم آدمها، هم حوادث!